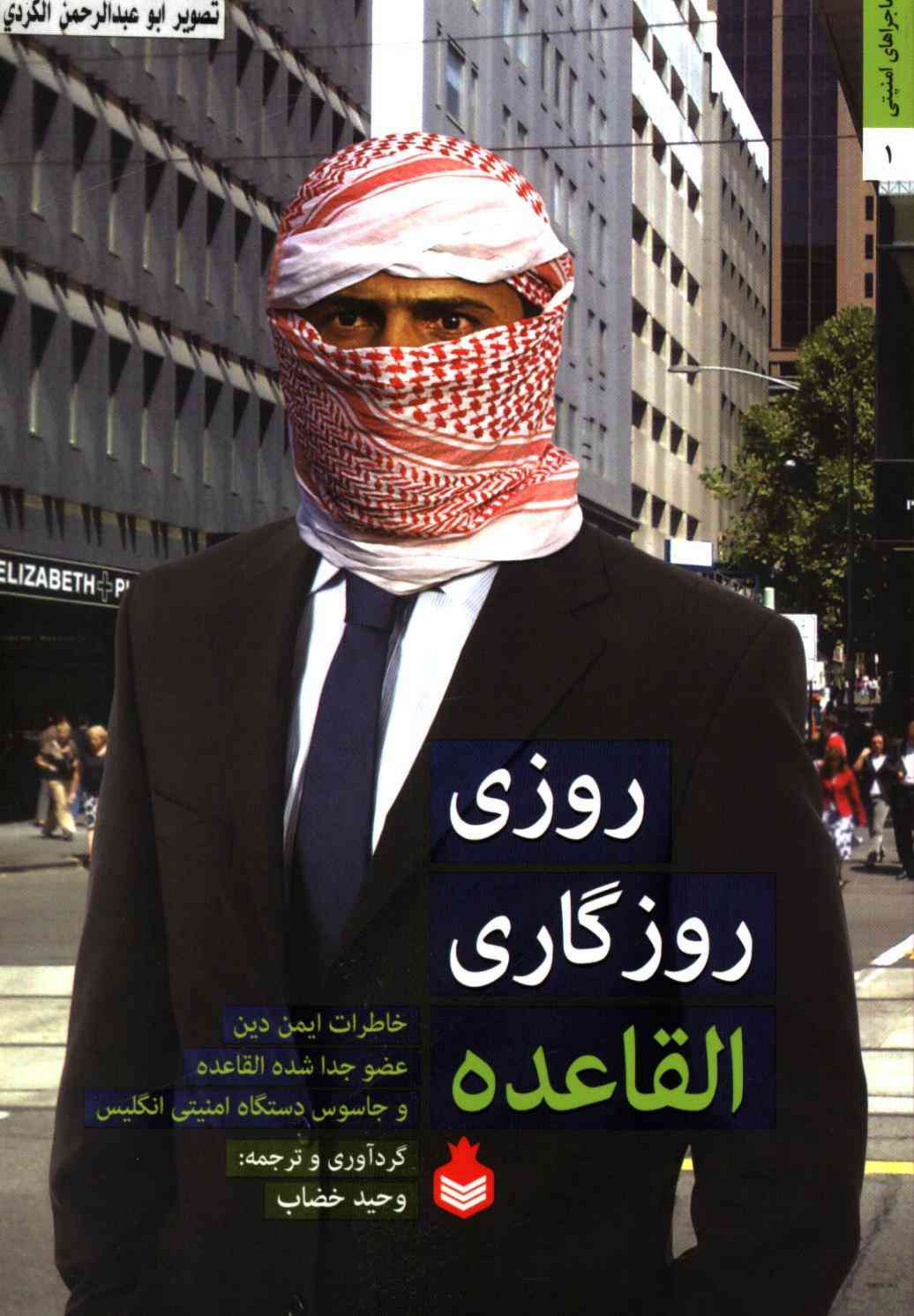
اجراهای امنیتی
1



روزی روزگاری القاعده

خاطرات ایمن دین
عضو جدا شده القاعده
و جاسوس دستگاه امنیتی انگلیس

گردآوری و ترجمه:
وحید خضاب

[روزی روزگاری القاعده]

خاطرات ایمن دین؛ عضو جداشده القاعده

[و جاسوس دستگاه امنیتی انگلیس]

گردآوری و ترجمه: وحید خضاب

نشر نارگل

خضاب، وحید، ۱۳۶۶ -، گردآورنده، مترجم
روزی روزگاری القاعده: خاطرات ایمن دین، عضو جدا شده القاعده و جاسوس دستگاه امنیتی انگلیس / [گردآورنده و] مترجم وحید خضاب.
تهران: نشر نارگل، ۱۳۹۵.
۱۶۸ ص.: مصور.
۹۷۸-۶۰۰-۸۱۹۹-۱۴-۴
فیپا
نمایه
خاطرات ایمن دین، عضو جدا شده القاعده.
سازمان القاعده
(al-Qaeda Organization)
HV۶۴۳۱/خ۶ت۸ ۱۳۹۵
۳۶۳/۳۲۵
۴۳۷۷۵۵۹

روزی روزگاری القاعده

خاطرات ایمن دین، عضو جدا شده القاعده

گردآوری و ترجمه: وحید خضاب

| **ناشر:** نارگل |

| **صفحه‌آرایی:** علی عاشوری | **طرح جلد:** علی‌اصغر بهمن‌نیا |

| **نوبت انتشار:** یکم؛ بهار ۱۳۹۶ | **شمارگان:** ۲۵۰۰ نسخه |

| **لیتوگرافی و چاپ:** افلاک | **صحافی:** محمد |

| **شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۹۹-۱۴-۴ | **قیمت:** ۹۰۰۰ تومان |

تلفن مرکز پخش: ۶۶۹۸۹۳۵۶ _ ۶۶۹۸۹۳۶۰

www.nargolpub.ir

| Instagram: @nargolpub | Telegram: @nargolpub |

تقدیم به همسرم
[برای تمام صبوری‌هایش]
وحید

مقدمه

«گروه‌های سلفی جهادی» که اغلب آن‌ها «تکفیری» هستند، امروز در نوک پیکان بسیاری از تحولات در منطقهٔ ما و دیگر نقاط جهان نشسته‌اند. این‌که قرار گرفتن‌شان به عنوان نوک این پیکان حاصل روندی طبیعی بوده یا توسط افرادی دیگر ـ ولو بدون آگاهی خودشان ـ در چنین نقشی «نشانده» شده‌اند، در اصلِ اهمیت داشتن آنان تفاوتی ایجاد نمی‌کند. این گروه‌ها به‌رغم گونه‌گونی و تنوع اسم، ساختار و سازمان‌های‌شان، با تکیه بر رویکردی مطلقاً مذهبی و یادآوری پیشینهٔ تاریخی جهان اسلام ـ در بخش اهل سنّت آن ـ و رجوع به میراث «سلف صالح امت» (البته با دیدگاه‌های خاص خود) و در کنار آن با بهره‌برداری از وابستگی حکام عرب و ظلم کشورهای «کافر» غربی و با استفاده از ادبیاتی رادیکال و آرمان‌گرا و با دادن وعدهٔ «پیروزی و برپایی دولت عظیم اسلامی» و «بازیابی مجد و برتری مسلمانان بر تمام جهانیان» و یا «شهادت و رسیدن به فوز عظیم اخروی»، توانسته‌اند دریای مؤاجی از جوانان پرشور مسلمان را از بین اهل سنّت به خود جلب و جذب کنند.

اثرگذاری این گروه‌ها بر تحولات جاری منطقه نیز قابل کتمان نیست. با نگاهی دقیق‌تر حتی می‌توانیم بگوییم تحولاتی که دست‌کم از اواخر دههٔ ۹۰ میلادی در منطقه شروع به شکل‌گیری کرد و درنهایت منجر به لشکرکشی آمریکا به افغانستان و عراق و تحولات دراماتیک و خونین بعدی شد، همگی وجهی از ارتباط مستقیم یا غیرمستقیم با گروه‌های تکفیری پیدا می‌کرد.

در کنار این‌ها، دشمنی عجیب تمامی این گروه‌ها با ما، بر هر ناظری آشکار است. «ما» چه به معنای شیعیان اهل بیت(علیهم‌السلام) و چه به عنوان نظام جمهوری اسلامی، در کانون دشمنی این گروه‌ها قرار داریم. اینان که بعضاً خود به خون یکدیگر تشنه‌اند و در کشتن یکدیگر درنگ نمی‌کنند و در بسیاری از موارد با یکدیگر اختلافات تاکتیکی و حتی راهبردی دارند، در موضوع دشمنی خونین با شیعیان خاندان پیامبر(علیهم‌السلام) و عداوت کینه‌توزانه با جمهوری اسلامی، دست یکدیگر را به دوستی و اتفاق می‌فشارند.

همهٔ این‌ها ضرورت شناخت ما از تکفیری‌ها را چه به عنوان بازیگران فعال عرصهٔ تاریخ و حال جهان سیاست و منطقه و چه به عنوان دشمنان تاریخی و همچنین حال حاضر خود، فراچشم قرار می‌دهد.

اما در عین حال، نمی‌توان از خیل عظیم تحلیل‌های نادرست، ناپخته، سرسری، نوشته شده از روی دست یکدیگر و ناشی از فقر مطالعه که به‌وفور دربارهٔ سرشت و سرگذشت گروه‌های تکفیری در رسانه‌های مختلف ارائه می‌شود چشم‌پوشی کرد؛ مطلبی که می‌تواند باعث گمراهی نخبگان و همچنین مردم عادی دربارهٔ این بحث تاریخی ـ سیاسی و همچنین باعث درک اشتباه آنان از «دشمن» شود. این مسئله نیز عاملی است که بارِ تأکید بر ضرورت شناخت این گروه‌ها را افزایش می‌دهد.

یکی از راه‌های شناخت گروه‌های تکفیری ـ مانند هر نحلهٔ دیگری ـ رجوع به روایت خود آن‌ها است. هرچند رجوع به روایت خود این گروه‌ها طبیعتاً خالی از لغزشگاه‌های نظری نیست، ولی در هر حال، نمی‌توان دیده بر این روایت‌ها بست. پژوهشگران تاریخی به‌خوبی می‌دانند که گاهی رجوع به روایت فردی که حتی یقین داریم در حال دروغ‌گویی و تاریخ‌سازی بوده هم می‌تواند نکاتی را در مسیر پژوهش ما روشن سازد. طبیعتاً وقتی در نظر بگیریم راویانی که خود از اعضای این گروه‌ها بوده‌اند اطلاعاتی در دست دارند که دیگران امکان دسترسی

به آن‌ها را نداشته‌اند، به اهمیت این روایات بیشتر پی می‌بریم. نقاط اختلاف و افتراق این گروه‌ها در درون خودشان بعضاً باعث می‌شود که هر کدام از بخش‌های «طیف تکفیر» قسمتی از مسائل بخش دیگری از این طیف را روشن سازند. برخی جداشدگان از این گروه‌ها نیز به دلایل عقیدتی، روانی، سیاسی یا... ممکن است لب به بازگویی مسائلی بگشایند که در دانسته‌های هیچ ناظر بیرونی نمونه‌اش یافت نمی‌شود. مطالبی از این دست، که شرحش مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد، ما را به سمت بازخوانی «روایت تکفیری‌ها از سرگذشت تکفیری‌ها» رهنمون می‌کند.

• • •

روزنامهٔ بین‌المللی الحیات (چاپ لندن) با توجه به ارتباطش با سعودی‌ها و به دلیل داشتن شبکه‌های مختلف کسب اطلاعات، تاکنون گزارش‌های مهمی از داخل این گروه‌ها و از زبان آنان منتشر کرده است. هرچند می‌توان انگیزه‌های الحیات ـ و در پس آن، سعودی‌ها ـ از چنین اقداماتی را در جای خود واکاوی کرد، اما این نافی اصل ارزش آن روایات نیست. آن‌چه در این کتاب خواهیم خواند، ترجمهٔ یکی از همین روایت‌ها می‌باشد که الحیات آن را طی چند شماره، منتشر کرده است. راوی این حکایت، جوانی است که در زمان انتشار مصاحبه در الحیات با نام «رمزی» معرفی شده بود.

در مقدمه‌ای که پرسشگر الحیات در زمان انتشار قسمت نخست این سلسله مصاحبه‌های مطوّل نوشته، آمده است:

«وقتی همکارمان «امجد ابوالعز» تماس گرفت و داستان «رمزی» را مطرح کرد، نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. زیرا افراد کمی وجود داشتند که توانسته بودند به داخل القاعده نفوذ کنند و رمزی، یکی از همان افراد معدود بوده است. باید با او می‌نشستیم و به روایتش گوش می‌دادیم تا آن‌که قبل از انتشارش در روزنامه، از صحت آن مطمئن شویم. این مأموریت به عهدهٔ من گذاشته شد. ولی چطور

می‌شد فهمید چیزهایی که می‌گوید راست است؟

از ابتدا مشخص بود که دستگاه‌های اطلاعاتی غربی دربارهٔ صحبت‌های همکار سابق‌شان توضیحی نخواهند داد؛ نه اثباتاً و نه نفیاً. عرف این‌گونه مسائل اطلاعاتی چنین است که دستگاه‌های اطلاعاتی هرگز نه تأییدشان می‌کنند و نه رد. پس باید به روایتش کاملاً گوش می‌دادیم و تلاش می‌کردیم تا بفهمیم اسامی، اشخاص و تاریخ‌هایی که در روایت «رمزی» آمده، صحیح است یا نه، و این همان کاری بود که من انجام دادم.

از پادگان‌های بوسنی تا افغانستان و از رهبران جهادی حاضر در بریتانیا (مثل ابوقتاده الفلسطینی[1] و ابومصعب السوری و ابوحمزه المصری)، همهٔ روایاتش طوری بود که باورت می‌شد دارد آن‌چه رخ داده را بازگو می‌کند، بی‌هیچ تخیلی. و صحت این روایات را برخی دیگر از جهادی‌هایی که آن دوره را درک کرده بودند، [در تماس با الحیات] تأیید کردند.

رمزی برای روایتش از «نفوذ به القاعده» هیچ پولی نخواست. او طبق تأکید خودش حتی وقتی هم که برای دستگاه‌های اطلاعاتی غربی کار می‌کرد، هدفش گرفتن پول نبود، بلکه هدفش «مبارزه با القاعده» بود، چرا که به نظر او القاعده خود را تنها نمایندهٔ اسلام نشان می‌داد و در عین حال، تصویر اسلام و مسلمین را هم خراب می‌کرد.

رمزی، امروز با اسمی جدید و هویتی جدید زندگی می‌کند، ولی روایت گذشتهٔ او بی‌شک به روشن شدن زوایای تاریک القاعده (آن هم با نورافکنی از داخل آن) کمک خواهد کرد. این روایتی است نادر که قهرمانان اصلی داستان، خودشان آن را روایت می‌کنند.»

---

۱. البته باید توجه داشت که ابوقتاده، اگرچه در فلسطین متولد شده ولی فقط سه سال نخست زندگی‌اش را در این کشور بوده و سپس به اردن مهاجرت کرده و تابعیت اردنی دارد و شاید بهتر باشد او را ابوقتاده الاردنی بنامند.

روزنامه الحیات همچنین رمزی را به طور خلاصه این‌گونه معرفی کرده است:

«رمزی از عالم جهاد به عالم جاسوسی منتقل شد؛ از جهاد در کنار «اسامه بن لادن» به جاسوسی برای دستگاه‌های اطلاعاتی غربی ضد او.

رمزی یک سال و نیم همراه با بن لادن «جهاد» کرد و نه سال علیه او «جاسوسی». با او بر «السمع و الطاعة» (گوش‌سپاری و اطاعت) بیعت نمود و حتی یک بار که در بستر مرگ افتاده بود، بن لادن او را به بهشت بشارت داد. به دست نیروهای اولیهٔ القاعده و بزرگانش آموزش دید؛ از اَیمَن الظواهری (رهبری فعلی سازمان) و ابوحمزه الغامدی (رئیس گارد محافظین بن لادن که او را جذب القاعده کرده بود) گرفته تا ابوخباب (سازندهٔ بمب‌های القاعده) و ابوزبیده الفلسطینی و ابومصعب الزرقاوی. همراه با رهبران القاعده یاد گرفت که چطور از تفنگ و موشک استفاده کند و مین کار بگذارد، همان‌طور که جنگ شهری و کوه و اطلاعات را آموزش دید.

رمزی در سال ۱۹۹۴ و در حالی که تنها شانزده سال داشت به «جهاد» در بوسنی و هرزگوین ملحق و در آن‌جا با خالد شیخ محمد (مغزمتفکر انفجارهای ۱۱ سپتامبر) آشنا شد. بعد از امضای «معاهدهٔ صلح دیتون»[۱] بین صرب‌ها و بوسنیایی‌ها و کروات‌ها، مجبور شد به کشورش بازگردد؛ جایی که حالا دیگر خود را در آن غریب می‌دید. بنابراین بار سفر به میدان جهادی [دیگری] که با هویت تازه‌یافته‌اش منطبق باشد بست، به افغانستان رفت و در آن‌جا به رهبر

---

۱. توافق‌نامه دیتون (Dayton Agreement) به توافق‌نامه چارچوب عمومی صلح در بوسنی و هرزگوین گفته می‌شود. این توافق‌نامه صلح، در نوامبر ۱۹۹۵ با ابتکارِ «ریچارد هالبروک» (دیپلمات ارشد آمریکایی) در پایگاه نیروی هوایی رایت ـ پترسون در نزدیکی دیتون (ایالت «اوهایو») منعقد و رسماً در ۱۴ دسامبر ۱۹۹۵ در پاریس امضا شد. این توافق‌نامه پایانی بود بر جنگ خونین سه‌ساله در بوسنی و هرزگوین، میانِ مسلمانانِ این سرزمین و متجاوزان صرب. این معاهده به گونه‌ای تنظیم شد که حداکثر منافع متجاوزان صرب را مدنظر قرار داده و مسلمانان بوسنی را از حقوقی مسلم محروم نماید، اما مسلمانان که در جنگی فرسایشی و هولناک، تنها مانده بودند، چاره‌ای جز پذیرش آن نداشتند.

جهادی[1] افغانستان «گلبدین حکمتیار» ملحق شد.[2]

جنگ داخلی افغان‌ها با یکدیگر و چندپارگی رزمندگان عرب در آن‌جا، برایش خوشایند نبود، پس این‌بار راهی جمهوری آذربایجان شد تا وارد حمایت لجستیک از رزمندگان چچن به رهبری «خطّاب» شود. آن‌جا بود که سفر ایمن الظواهری [به آن منطقه] را هماهنگ کرد و پس از آن‌که الظواهری حین ورود به چچن دستگیر شد و به زندان‌های داغستان افتاد، در آزاد کردن او نقش [مهمی] ایفا نمود. «کارهای اداری و بوروکراتیک خسته‌کننده» در آذربایجان هم چنگی به دلش نمی‌زد، پس این‌بار برای یافتن «بازاری جدید برای بهشت» راهی فیلیپین گردید. در آن‌جا مشغول نبرد شد، ولی «جهاد با طبیعت» سخت‌تر از جهاد با آدم‌ها بود، این شد که تصمیم گرفت به افغانستان بازگردد؛ جایی که با اسامه بن لادن بر «السمع و الطاعة» (گوش‌سپاری و اطاعت) در خوشی و ناخوشی، بیعت کرد.

پس از بیعت، [به‌ترتیب] چندین منصب در القاعده به عهده گرفت. مثلاً او یکی از آموزش‌دهندگان مسائل شرعی [به نیروهای القاعده] بود. چهرهٔ «نوجوانانه» و حافظهٔ پولادینش رهبران القاعده را بر آن داشت تا از او به عنوان پیک بین‌المللی و حافظ اسرار خود استفاده کنند تا پیام‌های رهبران این سازمان را به افغانستان، پاکستان و پایتخت‌های عربی و اروپایی برساند.

در سال ۱۹۹۸ و در خلال دورهٔ درمانش در خارج از افغانستان، پس از درگیری درونی فکری و عقیدتی با خود، نهایتاً بیعت با رهبری قبلی خود را نقض کرد و از زیر چتر القاعده بیرون آمد و با پشت کردن به هم‌رزمان جهادش،

---

۱. پس از ورود نیروهای شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹، افغان‌هایی که با کمونیست‌ها می‌جنگیدند به «مجاهدین» معروف شدند. تعریف و هویت «جهاد» در آن برهه، فرق‌هایی با مفهوم «جهاد [تکفیری]» در سال‌های بعد (که عموماً توسط عرب‌های مهاجر به افغانستان، موسوم به «عرب افغان‌ها»، ساماندهی شد) دارد.

۲. البته حکمتیار، تنها یکی از رهبران «مجاهدین» افغانستان بود.

از قایق آن‌ها پیش از غرق شدن آن بیرون پرید و به پایگاه طرف مقابل منتقل شد.

حالا او برای به‌کارگیرندگانش «گنج» به حساب می‌آمد؛ این او بود که آن‌ها را انتخاب کرده بود نه این‌که آن‌ها او را انتخاب کرده باشند. آن‌ها او را مجبور به همکاری نکرده بودند، بلکه او خودش تصمیم گرفته بود که «بخشی از راه‌حل باشد، همان‌طور که بخشی از مشکل بوده است.»

بعد از فراگیری آموزش‌های اطلاعاتی ـ امنیتی به القاعده بازگشت و در به شکست کشیدن ده‌ها عملیات آن در گوشه‌گوشهٔ جهان نقش ایفا نمود. از رهبران اصلی القاعده و از افراد نزدیک به آن در اروپا و خارج اروپا جاسوسی کرد. خودش می‌گوید: «اگر ترسو بودم به پایگاه‌های القاعده برنمی‌گشتم که علیه‌شان جاسوسی کنم، در حالی که می‌دانستم لو رفتن قضیه‌ام یعنی برپا شدن مجلس اعدامم!»

بعدها هم که القاعده ماجرای جاسوسی‌اش را فهمید، «ابویحیی اللیبی» فتوا به قتل او داد.»

•••

«رمزیِ» الحیات، در زمان انجام مصاحبه و تا مدتی پس از آن برای عموم مردم ناشناس بود، نه تصویری از او پخش شده بود و نه صدایی. اما در اواخر سال ۱۳۹۳ شمسی بود که ناگهان رادیو بی‌بی‌سی، و سپس دیگر رسانه‌های این بنگاه خبری ـ از جمله پایگاه اینترنتی آن و تلویزیون عربی‌اش ـ از رمزی «رونمایی» کردند. رمزی که حالا با نام «اَیمَن دین» معرفی می‌شد، با حضور در این رسانه‌ها ـ و سپس در برخی رسانه‌های دیگر، از جمله یک برنامهٔ گفت‌وگومحور در شبکهٔ العربیه با نام «نقطة نظام» ـ نشان داد که روایت الحیات ساختگی نبوده و این شخص حقیقتاً وجود دارد. از دیگر نکاتی که با حضور رمزی (ایمن دین) در رسانه‌ها مشخص شد آن بود که سرویس جاسوسی‌ای که او برای آن کار می‌کرد، سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا (MI6) بوده است.

اما باید توجه داشت که به‌احتمال زیاد، ایمن دین نیز نام واقعی رمزی نیست. (دست‌کم نام‌خانوادگی دین، نام‌خانوادگی حقیقی او نمی‌باشد.) در برنامهٔ نقطهٔ نظام، وقتی مجری به عنوان اولین سؤال از او پرسید:

"ایمن دین اسم حقیقی تو نیست. اسم «رمزی» که در سلسله مصاحبه‌هایت با یکی از روزنامه‌ها در لندن روی خودت گذاشته بودی هم اسم حقیقی‌ات نبود. چرا ـ حالا که می‌گویی از همهٔ این چیزها بیرون آمده‌ای ـ هنوز اسم حقیقی‌ات را مخفی می‌کنی؟"

او پاسخ داد: "این یک مسئلهٔ طبیعی است. این کار فقط یک نوع شبه حفاظت از خاندان و خانواده است."

سپس مجری برنامه در سؤال بعدی پرسید: "برای ظاهر شدن در تلویزیون ـ خصوصاً در این برههٔ اخیر ـ نیازمند این بودی که ـ با وجود بیرون آمدن از دستگاه اطلاعاتی انگلیس، که در آن کار می‌کردی ـ اجازه‌ای بگیری؟ راستش این چیزی است که مطرح می‌کنند. آیا باید به رؤسای سابقت رجوع می‌کردی و اجازه می‌گرفتی؟"

ایمن دین در پاسخ گفت: "نه، نیازی نبود."

مجری پرسید: "می‌توانی همه‌چیز را بگویی یا آن‌که چیزهایی هست که نمی‌توانی حرفی از آن‌ها بزنی؟"

ایمن دین جواب داد: "طبیعتاً امور و مرزهای مشخصی هست که پیش از بیرون آمدنم از دستگاه اطلاعاتی برایم تعیین کردند؛ این یک مسئلهٔ طبیعی است. لذا من فقط از چیزهایی حرف می‌زنم که می‌توانم درباره‌شان حرف بزنم."

در ادامه مجری پرسید: "چند سال بعد از بیرون آمدنت از دستگاه اطلاعاتی همچنان به چنین تعهداتی ملتزم خواهی بود؟"

و ایمن دین گفت: "تا قبر."

مجری گفت: "تا آخر زندگی‌ات؟"

و جواب شنید: "بله."

• • •

موضوع بعدی که مورد اشارهٔ مجری قرار گرفت برمی‌گشت به چرایی ظهور علنی ایمن دین و چرایی انتخاب این زمان برای این ظهور رسانه‌ای، خصوصاً که برخی ناظرین معتقد بودند دستگاه اطلاعاتی انگلیس با توجه به انتقاداتی که بعد از ظهور شخصیت «محمد اموازیِ» انگلیسی[۱] نسبت به آن مطرح شده بود، می‌خواهد از خود دفاع کند و نشان دهد از سال‌ها پیش فعال بوده و حتی برخی از نیروهای این گروه‌ها را نیز به خدمت گرفته بوده است. مجری پرسید:

"برخی‌ها ظهور [رسانه‌ای‌ات] در این برههٔ خاص را مرتبط می‌دانند با [مسئلهٔ] کسی که به او «قطاع الرئوس»[۲] می‌گویند که [حتماً] درباره‌اش شنیده‌ای؛ محمد اموازی. برخی‌ها می‌گویند که محمد اموازی ادعا کرده که تحت فشار دستگاه اطلاعاتی بریتانیا بوده و به همین دلیل مجبور شده به داعش بپیوندد. [اما] تو مجبور نشدی، تو هم با آن‌ها کار کرده‌ای و هم با القاعده. دربارهٔ این مسئله چه می‌گویی؟"

ایمن دین در پاسخ گفت: "طبیعتاً ظهور [رسانه‌ای] من طوری زمان‌بندی نشده بود که مصادف باشد با ظهور [رسانه‌ای] محمد اموازی ـ که در گروه داعش سر می‌بُرد ـ ، نه. حقیقتاً آغاز ضبط برنامه‌های من با بی‌بی‌سی چند هفته پیش از ظهور محمد اموازی بود. درحقیقت این مصاحبه‌ها قرار بود پخش شود، چه شخصیت محمد اموازی در رسانه‌ها ظاهر می‌شد چه نمی‌شد."

در ادامهٔ گفت‌وگو نیز این مسئله مورد اشاره قرار گرفت که ایمن دین کارش با سازمان اطلاعات خارجی انگلیس را در سال ۲۰۰۶ پایان داده است؛ که البته نمی‌توان از چنین ادعایی مطمئن بود. ایمن دین دلیل اصلی و منحصربه‌فرد

۱. جلاد داعش در چندین ویدئوی بریدن سر گروگان‌های خارجی.
۲. قطّاع الرئوس یعنی کسی که کار دائمی‌اش سر بریدن است.

خود از این ظهور رسانه‌ای را این‌طور توضیح داد که امروزه داعش در حال جذب تعداد بسیار زیادی از جوانان مسلمان به خود است و با توجه به این‌که او اطلاعات مهمی از اسرار و پشت‌پرده‌های این گروه‌ها و روش‌های جذب نیرو در آن‌ها دارد، تلاش کرده با بیان مطالبش به جوانان مسلمان چه در غرب چه در کشورهای جهان عرب کمک کند تا به دام این گروه‌ها نیفتند.

ادامهٔ این گفت‌وگو و همچنین دیگر گفت‌وگوهای ایمن دین با رسانه‌های مختلف تقریباً هیچ‌چیز بیش از آن‌چه در گفت‌وگوهای او با الحیات آمده در بر نداشت و حتی می‌توان گفت به دلیل فرصت بیشتر برای صحبت با الحیات و فضای گسترده‌تر برای انتشار آن، جزئیاتی که در الحیات مطرح شده، در هیچ‌یک از گفت‌وگوهای دیگر او به چشم نمی‌خورد. تنها آن‌چه در ابتدای برنامه نقطهٔ نظام ذکر شده بود، جای طرح شدن داشت که ترجمه آن را خواندیم.

• • •

اما پیش از ورود به متن اصلی، تذکر چهار نکته ضروری است:

۱ـ با توجه به حضور ایمن دین در یک گروه تکفیری و بعد از آن هم حضور او در یک دستگاه اطلاعاتی پرسابقه، نمی‌توان روایت او را روایتی صد درصد مطابق با واقعیت دانست. حتی آن‌چه او دربارهٔ دیگر تکفیری‌ها و اقوال و افعال آن‌ها ذکر کرده نیز تنها باید «تحت قبّهٔ امکان» تلقی شود. تمام روایت او ممکن است راست یا دروغ باشد و ترجمهٔ آن به معنای تأیید صحت آن نیست. چنان‌که گذشت، روایت حرف دشمن ـ چه دشمن سابق، چه دشمن فعلی ـ می‌تواند در شناخت دشمن و نگرشش به وقایع و جریانات یاری‌رسان ما باشد و این نافی این‌که در آن احتمال خطا، تاریخ‌سازی و حتی دروغ بدهیم نیست.

۲ـ در متن کتاب شاهدیم که ایمن دین در موارد مختلفی اقدام به بحث‌های مذهبی (مثلاً درباره امر به معروف و نهی از منکر) نیز کرده است. ترجمه این موارد مطلقاً به معنای پذیرش نظرات او نیست، دلیل ترجمه آن است که با

نظرات «فعلی» یک نیروی تکفیری «سابق» بهتر آشنا شویم، نظراتی که بعضاً نشانگر سیر از «افراط تکفیر» به «تفریط لیبرالیسم» است.

۳ـ ترجمه گفت‌وگوی رمزی با الحیات، فروردین ۱۳۹۳ در سایت جهان‌نیوز منتشر شد. برای انتشار آن به صورت کتاب، ضمن بازبینی متن، تعدادی پاورقی به آن افزوده شده است.

۴ـ در سرار متن کتاب هرچه داخل [] و () آمده و همهٔ آن‌چه در پاورقی‌ها ذکرشده، تماماً از مترجم و در چند مورد، نظر ناظر محتوایی است.

در خاتمه جا دارد از برادر علی‌اصغر بهمن‌نیا مدیر جوان نشر نارگل به واسطهٔ اعتمادشان به این بنده و از پیگیری‌های برادر بزرگوار، محمدعلی صمدی که نقش اصلی را در به جریان افتادن انتشار این کتاب داشتند، تشکر کنم.

ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد
والحمد لله، اولاً و آخراً
وحید خضاب
۵ شهریور ۱۳۹۵

●○

روزی

روزگاری

القاعده

○●

• طبعاً نمی‌خواهی که اسم حقیقی‌ات در این مصاحبه آشکار شود. دوست داری چه صدایت کنیم؟
• بله، بنا به دلایل امنیتی نمی‌خواهم اسم حقیقی‌ام را بگویم. می‌توانی «رمزی» صدایم کنی.

• چرا اسم «رمزی» را انتخاب کردی؟
• ریشهٔ لغوی این اسم، «الرمز» [به معنی نماد، رأس] و والایی است. کتابم که به‌زودی به زبان انگلیسی منتشر خواهد شد هم همین عنوان «رمزی» را دارد.

• آیا از این نام در دورهٔ فعالیتت هم استفاده کرده‌ای؟
• بله. در بخشی از دوره‌ای که عضو القاعده و [مشغول] کار اطلاعاتی بودم، از این نام استفاده کرده‌ام، ولی ترجیح می‌دهم به طور دقیق نگویم [در] کدام مرحله.

• آیا با تغییر مراحل فعالیتت، نامت را هم تغییر می‌دادی؟
• بله.

• گذرنامه کشوری که در آن فعالیت کرده باشی را داری؟
• بله، من بیش از یک گذرنامه دارم، ولی در خلال دورهٔ حضورم در بوسنی و القاعده یک گذرنامه داشتم. در دورهٔ حضورم در بوسنی و افغانستان هم گذرنامه‌ام را با خودم حمل نمی‌کردم. چون خودمان خانهٔ شخصی نداشتیم و در پادگان‌ها ساکن بودیم، گذرنامه را عموماً در صندوق امانات مهمان‌خانه‌ها یا در خانه‌های امن می‌گذاشتیم. وقتی هم که به افغانستان سفر کردم گذرنامه‌ام همراهم نبود، چون اساساً داشتم به صورت قاچاقی وارد این کشور می‌شدم. با اعلام این‌که افغانی هستم، می‌خواستم از گذرگاه «تورخم» [در مرز پاکستان] وارد افغانستان شوم.

• ممکن است از دورهٔ کودکی‌ات بگویی؟
• من در یکی از شهرهای ساحلی در جهان عرب به دنیا آمدم و رشد کردم. پدرم مقاطعه‌کار (پیمانکار) بود و مادرم خانه‌دار. از همان ابتدای کودکی به علوم دینی توجه داشتم. خانواده‌ام سنتی بودند و مادرم بسیار متدیّن بود.

• خودت هم متدیّنی؟
• بله. روزه می‌گیرم و نماز می‌خوانم و حافظ قرآن هستم و بر نمازهایم مواظبت دارم. لب به مشروبات الکلی نمی‌زنم و سیگار نمی‌کشم و خودم را محافظه‌کار و سنتی حساب می‌کنم و صفت «لیبرال» را دوست ندارم.

• توجه و علاقه‌ات به «جهاد جهانی» چطور شروع شد؟
• اواسط دهه ۹۰ میلادی توجهم به سیاست بیشتر شد، چه داخلی و چه خارجی. آن زمان، مرحلهٔ بعد از جنگ خلیج [بین آمریکا و عراق] و آغاز روند صلح بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها بود و کشمکش بین جریان محافظه‌کار اسلام‌گرا و حکومت‌های عربی آغاز شده بود. در آن دوره به محافل اسلام‌گرا وارد شدم. به طور مرتب و دائمی نوارها و سخنرانی‌های «شیخ سلمان العوده»[1]

---

۱. «شیخ بن فهد بن عبدالله العوده» در ماه جمادی الأولی سال ۱۳۷۶ه.ق (آذر ۱۳۳۵ه.ش)، در روستای «بصر» واقع در منطقه «قصیم» در عربستان سعودی متولد شد. وی از علمای «نوسلفی» عربستان محسوب می‌شود. «نوسلفیان» بخشی مؤثر از میان «وهابیان» هستند که از دایره فکری وهابیت خارج نیستند، اما برخی اندیشه‌های دین‌شناسانه و سیاسی آنان، این بخش از وهابیان را از دیگران متمایز کرده است. شیخ سلمان از شاگردان برجسته‌ترین مفتیان وهابی همچون «عبدالعزیز بن باز»، «محمد بن صالح العثیمین»، «عبدالله بن جبرین» و «شیخ صالح البلیهي» بوده و دارای دکترای علوم دینی از دانشگاه معتبر «سعودی» است، اما در عین حال از علمای منتقد آل سعود به شمار می‌رود که به همین دلیل، مدتی را نیز در زندان به سر برده است و از شخصیت‌های ممنوع‌التصویر و در مواقعی ممنوع‌الخروج در عربستان می‌باشد. وی دارای فتاوایی متفاوت در برخی مشهورات وهابیون، مانند ممنوعیت زیارت قبور و فعالیت در زمینه «بیداری اسلامی» است.

و «شیخ سفر الحوالی»[۱] را گوش می‌کردم و پیگیر آن بودم؛ خصوصاً سخنرانی سلمان العوده با عنوان «ساختن مرگ و ساختن زندگی». ضمناً با یک خطیب صریح‌الهجه به اسم «عبدالوهاب الطریری» آشنا شدم. او تأثیر شدیدی [روی من] داشت و سخنرانی‌هایش درباره جنگ نژادی و دینی در بوسنی و هرزگوین و جنایت‌های صرب‌ها درونم را تکان داد.

در پی این گفته‌های مذهبی، مثل هر مسلمانی که برای دینش و امتش غیرت دارد، غیرت دینی‌ام به جوش آمد و به عنوان داوطلب به «هیئت جهانی امدادرسانی اسلامی» پیوستم. این هیئت وابسته به سازمان «اتحادیهٔ جهان اسلام» بود و کارش جمع‌آوری کمک‌های داوطلبانه برای مبارزین عرب در بوسنی، از مقابل مساجد و کتاب‌فروشی‌ها بود. به‌مرور از خودم می‌پرسیدم آیا کاری که من می‌کنم کافی است؟ و جوابم این بود که «نه».

در سال ۱۹۹۴ یکی از رفقای دوران کودکی‌ام برای جهاد ضد صرب‌ها، به طور مخفیانه به بوسنی سفرکرد. هنگامی که از بوسنی برگشت تا پول‌هایی که جمع شده بود را برای رساندن به مبارزین آن‌جا تحویل بگیرد، به دیدنش رفتم و تمایلم را برای اعزام جهت جنگیدن در بوسنی ابراز کردم. در آن زمان شانزده‌ساله بودم. دوستم پرسید: "مطمئنی؟ جنگ آسان نیست. سختی‌های خودش را دارد." جواب دادم: "بله، [مطمئنم.]" پرسید: "فکر می‌کنی جهاد به تو احتیاج دارد؟" جواب دادم: "نه، جهاد به من احتیاجی ندارد، این منم که به جهاد احتیاج

---

۱. «شیخ سفر بن عبدالرحمن بن أحمد آل غانم الحوالي» به سال ۱۹۵۵ میلادی (۱۳۳۴ ه.ش) در منطقه «الباحه» واقع در جنوب‌غربی عربستان متولد شد. او دانش‌آموخته معتبرترین دانشگاه‌های دینی سعودی است و مواضع تندی علیه تشیع دارد. در عین حال او را از «نوسلفیان» به شمار می‌آورند که به دلیل عدم اطاعت مطلق از پادشاه سعودی و مخالفت صریح و آشکار با هم‌پیمانی آل سعود و قدرت‌های استعماری، مبارزه علیه سکولاریسم و برخی فتاوای مخالف با مشهورات وهابیون، از جریان «سلفی سنتی» و «وهابیت سنتی» متمایز می‌شوند. شیخ سفر که به دلیل مخالفت‌ها و انتقادهای خود طعم زندان آل سعود را نیز چشیده است، در میان جوانان مبارزه‌جوی اهل سنت، طرفداران قابل توجهی دارد.

دارم." و ادامه دادم: "این ماییم که به عنوان مسلمان به جهاد محتاجیم، نه برعکس. و ماییم که به مغفرت الهی محتاجیم." زیرا جهاد در آن زمان و هنوز هم در نظر بسیاری از مسلمانان، کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به مغفرت الهی و بهشت محسوب می‌شود ـ منظورم جهاد حقیقی و صحیح و دارای همهٔ شروط لازمه است ـ چَرا که در آیه ۳۸ در سورهٔ محمد(صلی‌الله‌علیه‌وآله) می‌فرماید: «وَإِن تَتَوَلَّوْا يَسْتَبْدِلْ قَوْماً غَيْرَكُمْ ثُمَّ لا يَكُونُوا أَمْثَالَكُم»[۱].

جوابی که دادم نظرش را تغییر داد و تردیدهایش را از بین برد و قانعش کرد که من معنای جهاد را درک می‌کنم.

• وقتی تصمیم گرفتی برای جهاد به بوسنی و هرزگوین بروی، به خانواده‌ات خبر دادی؟

• نه، خبر ندادم، چون می‌دانستم آن‌ها هرگز با فکر رفتنم به آن‌جا موافقت نخواهند کرد. بنابراین بعد از این‌که [کشور را] ترک کردم و پیش از ورودم به بوسنی، تلفنی با آن‌ها تماس گرفتم و خبر دادم.

• با همان دوستت سفر کردی؟

• بله، ویزای کرواسی را گرفتیم و راهی «لیوبلیانا» پایتخت [جمهوری خودمختار] اسلوونی شدیم. دو روز آن‌جا ماندیم و سری به اردوگاه آوارگان در آن‌جا زدیم. بعد از آن به شهر «اسپلیت» در کرواسی رفتیم که نزدیک‌ترین شهر به بوسنی بود. از آن‌جا به هتلی به اسم «پنسیون تومی» رفتیم که مقصد مجاهدین عرب در راه رفتن به بوسنی به حساب می‌آمد. در آن‌جا دوازده مجاهد عرب را دیدیم که منتظر رسیدن نوبت‌شان برای رفتن به مرز کرواسی با بوسنی بودند، که با اتوبوس ۴۵ دقیقه با آن‌جا فاصله داشت. برای حفظ سرّی بودن کار و عدم جلب‌توجه، در

---

۱. اگر روی بگردانید، گروهی دیگر جز شما را به جای شما آرد که همچون شما نباشند.

مجموعه‌های کوچکی که تعداد اعضایش چهار تا پنج نفر در روز بیشتر نمی‌شد به مرز می‌رفتیم. کروات‌ها مانع ورود ما [به بوسنی] می‌شدند و طرف دیگر مرز هم تحت سیطرهٔ کروات‌های بوسنی بود که با مجاهدین عرب دشمن بودند.

شهر «زنیتسا» [در بوسنی] تحت سیطرهٔ حکومت بوسنی بود و مقر نیروهای رزمندهٔ جهادی در آن‌جا قرار داشت. در آن‌جا یک مجتمع مسکونی بزرگ بود که ظرفیت چهارصد نفر را داشت و سابقاً کارگران کارخانهٔ آهن در آن‌جا ساکن بودند. به محض رسیدنم به آن‌جا، مثل همهٔ مجاهدین دیگر، مرا برای مصاحبه پیش «ابوعیسی المصری» بردند تا جهت‌گیری و توانایی‌هایم را مشخص کنند. وقتی از ابوعیسی شنیدم که تعداد کل مجاهدین عرب یا «انصار» چقدر کم است و مجموعاً بیش از ۳۸۰ مجاهد از اعراب، ترک‌ها، بریتانیایی‌ها، آمریکایی‌ها، پاکستانی‌ها و غیره هم نیست، خیلی شوکه شدم. مبارزینی که از سراسر جهان می‌آمدند تعدادشان در تابستان زیاد می‌شد و ما اسم جهاد آن‌ها در تابستان را «سیاحت جهاد» گذاشته بودیم، چون در تابستان و موقع مرخصی‌شان می‌آمدند.

از کشورهای حاشیه خلیج فارس، خصوصاً عربستان، قطر، بحرین و کویت هم در آن‌جا مبارزینی حضور داشتند، همچنین از مصر. و مبارزین شمال آفریقا هم به واسطهٔ نزدیکی جغرافیایی، از طریق ایتالیا می‌آمدند. ابوعیسی در مصاحبه‌اش دربارهٔ تجربه و توانایی جهادی فرد و کیفیت آموزشش و دورهٔ جهادی‌اش می‌پرسید. اگر مبارز، تجربهٔ جهادی قبلی داشت و کار با سلاح را پیشتر آموخته بود، مستقیماً به جبهه فرستاده می‌شد.

[حضور در] بوسنی، اولین تجربهٔ جهادی من به حساب می‌آمد. انتخاب این مسیر، با توجه به کم بودن سنّم، تمجید ابوعیسی را برانگیخت. ابوعیسی پرسید: "وصیت‌نامه‌ات را نوشته‌ای؟" گفتم: "نه." درخواست کرد که وصیت‌نامه‌ام را همراه با یک راه ارتباطی با خانواده‌ام، بنویسم تا در صورت شهادتم بتوانند به آن‌ها اطلاع دهند. خاطرم هست وقتی که به انبار رفتم تا لباس نظامی اندازهٔ

خودم تحویل بگیرم، مسئول انبار که مراکشی بود به‌شوخی گفت: "لباس نظامی «مادر کِر»[۱] نداریم."

• زندگی‌ات در آن‌جا چطور بود؟

• یک زندگی سخت و واقعاً عجیب. ماکارونی را با دست می‌خوردیم، پیاز و نانی می‌خوردیم که شبیه سنگ بود و [به‌زحمت] جویده می‌شد. اکثر جوان‌هایی که با ما در بوسنی بودند، بعدها همگی از سران سازمان القاعده در عربستان شدند، مثل «یوسف العُییری»[۲]، «عبدالعزیز المقرن»[۳]، «خالد الحاج»[۴] و «صالح العوفی»[۵]. ۴۵ روز آموزش دیدم. از پادگان تا محل سکونت‌مان که در نزدیکی روستایی به نام «مهرج» قرار داشت، با ماشین حدود یک ساعت فاصله بود.

دستور کار روزانه‌مان این‌طور بود که یک ساعت پیش از اذان صبح برای خواندن نماز شب بیدار می‌شدیم، سپس نماز صبح و بعد، حلقه‌های قرائت قرآن. سپس تمرینات نظامی و بدنی‌مان شروع می‌شد. روزانه پنج کیلومتر در کوه‌ها و طبیعت زیبا می‌دویدیم. آموزش‌مان زیبا بود، به این دلیل که آب و هوا خوب بود و مناظر زیبایی مقابل چشم‌مان قرار داشت. مساجد و مناره‌های‌شان از دور در افق دیده می‌شدند. واقعاً «جهادِ اروپایی» بود.

بعد از آموزش، برای خوردن صبحانه به پادگان برمی‌گشتیم. صبحانه متشکل

---

۱. یکی از برندهای انگلیسی مشهور تولید لباس و لوازم کودک.

۲. از مؤسسین القاعده در عربستان و اولین رهبر این گروه در آن کشور و از متفکرین و نظریه‌پردازان تکفیری القاعده که در ۲ ژوئن ۲۰۰۳ در درگیری با نیروهای امنیتی این کشور کشته شد.

۳. رهبر رسمی القاعده پس از العییری در عربستان که در ۱۸ ژوئن ۲۰۰۴ در درگیری با نیروهای امنیتی این کشور کشته شد.

۴. از سران اصلی القاعده در عربستان که در ۱۵ مارس ۲۰۰۴، در درگیری با نیروهای امنیتی این کشور کشته شد. برخی ناظران، معتقدند که در دوران المقرن، در عمل او رهبر القاعده در عربستان بوده است.

۵. از نیروهای سابق امنیتی نظام آل سعود که بعد از جدایی از آن‌ها به القاعده پیوست و پس از کشته شدن العییری رهبر القاعده در آن کشور بود. العوفی در آگوست ۲۰۰۵ در درگیری با نیروهای امنیتی عربستانی کشده شد.

بود از نان خمیردار[۱]، کره و مربا که از روستاهای مجاور تهیه می‌شد. روستاهایی مملو از باغ‌های هلو و سیب و چراگاه‌های چهارپایان و مناظر طبیعی دیدنی که برای به دست آوردن دل مردم آن‌جا، تیپ مجاهدین پول زیادی خرج می‌کرد و از ساکنان بومی و مزارع محلی، پنیر و نان و غذا می‌خریدند تا کمکی به اقتصادشان بشود.

بعد از خوردن صبحانه، آموزش نظری دربارهٔ تفنگ، بمب، آرپی‌جی و سلاح‌های ضدهوایی شروع می‌شد. عصرها هم همان‌ها را به صورت عملی تمرین می‌کردیم و آموزش می‌دیدیم. بعد از نماز مغرب هم در حلقه‌های درسی یک شیخ عربستانی که کنیه‌اش «ابوأیوب الشمرانی» بود حاضر می‌شدیم. او مسئول دینی گردان مجاهدین بود. بعضاً هم جلسات را «شیخ انور شعبان» مصری تشکیل می‌داد که عضو گروه «الجماعة الاسلامیة»[۲] بود. انور شعبان قبل از آمدن به بوسنی، امام جماعت مسجد میلان بود. بلافاصله بعد از درس و نماز عشا هم نگهبانی‌های شبانه آغاز می‌شد.

بعد از ۴۵ روز آموزش، رزمنده‌ها به جبهه فرستاده می‌شدند که دو بخش داشت: اولی خود جبهه و دوّمی خط پشت جبهه معروف به «مأسدة» یا «مأسدة الشهدا» یا «سرای شیران»[۳]. رهبر گردان، «ابوالمعالی الجزایری» بود و معاونش هم «ابوالحارث اللیبی». این دومی به قصاب معروف بود، چون در مواقع زخمی شدن نفرات، به دلیل نبود امکانات طبی برای معالجهٔ مجروحیت‌ها، مجبور بود پا یا دست‌های آن‌ها را قطع کند. البته رهبر واقعی تیپ شیخ انور شعبان بود و ابوالمعالی نقشی حاشیه‌ای داشت.

---

۱. نان‌هایی شبیه به نان همبرگر و نان باگت که مصرف‌شان در اروپا مرسوم است.

۲. رهبری این گروه به عهده «شیخ عمرعبدالرحمن» بود و از آن‌جا که دولت ایالات متحده، مسئولیت قتل تعدادی از اتباع غربی را متوجه گروه مذکور می‌دانست، وی را دستگیر و محاکمه و به حبس ابد محکوم کرد. او در حال حاضر محکومیت حبس ابد خود را در کالرولینای شمالی می‌گذراند.

۳. مأسده به محلی گفته می‌شود که شیرها در آن پرورش می‌یابند.

• روابط رزمنده‌ها با هم چطور بود؟

• روابط ما مبتنی براحترام، محبت و علاقه بود. چون نمی‌دانستیم کی می‌میریم و می‌ترسیدیم در حالی به دیدار رب العامین برویم که در حق دیگران خطایی کرده باشیم. جوّ عمومی مثبت بود. ما تیپ مجاهدین بودیم که ذیل فرماندهی ارتش بوسنی تعریف شده بود، به همین دلیل نه از ملت بوسنی جدا بودیم و نه از ارتش.

کمااین‌که حضور دو بوسنیایی در تیپ، ما را برآن می‌داشت که سعی کنیم برای‌شان الگو باشیم و با احترام و ادب برخورد کنیم. به ما یاد داده بودند که مأموریت ما، ایجاد تغییر از طریق الگوشدن است نه با زور. مثلاً، یک بار همراه یک مهندس الجزایری و دو جوان عربستانی داشتیم در شهر زنیتسا قدم می‌زدیم که به یک دختر جوان بوسنیایی که شلواری تنگ پایش بود برخوردیم. پوشیدن چنین لباسی در آن زمان یک حرکت زشت به حساب می‌آمد. به‌رغم این‌که ما به آن دختر نگاه نکردیم، ولی همان دختر از دوست الجزایری‌مان پرسید: "می‌خواهی حجاب روی سرم بگذاری و من را بپوشانی؟" آن جوان هم جواب داد: "خدا از من نخواسته تو را مجبور به پوشاندن خودت کنم، بلکه از من خواسته که به تو نگاه نکنم." دختر خجالت کشید و راهش را گرفت و رفت.[۱]

این نرم‌خویی در اخلاق چیزی است که الان اکثر مجاهدین ندارند، زیرا صحبت شیخ انور شعبان را فراموش کرده‌اند که یک بار وقتی از او خواستند ـ خصوصاً مجاهدین کویتی و عربستانی ـ به آن‌ها اجازه دهد به بازارهای بوسنی بروند و نهی از منکر و امر به معروف کنند، منع‌شان کرد.

۱. شاید این صحبت‌ها بیش از هرچیز نشانگر ناآشنایی مدعیان «توحید ناب»، با قرآن مجید است. در قرآن آیات فراوانی صراحتاً از امر به معروف و نهی از منکر سخن گفته و زیر سؤال بردن آن، هیچ مبنایی نمی‌تواند داشته باشد. البته شکی نیست که در صورت نبود شرایط، نمی‌توان افراد را به رعایت قوانین اسلامی «ملزم» کرد، ولی زیر سؤال بردن اساس «الزام»، با موازین اسلامی سازگار نیست.

• چرا منع‌شان کرد؟

• شیخ انور شعبان به دو دلیل مانع‌شان شد: اول این‌که بوسنی هفتاد سال در سیطرهٔ حکومت کمونیستی بود، لذا شیخ می‌گفت برای این‌که حجت را بر بوسنیایی‌ها تمام کرده باشیم، باید ابتدا هفتاد سال هم به آن‌ها اجازه بدهیم اسلام را بشناسند و بعد می‌توانیم بر آن‌ها حجت اقامه کنیم.

به عنوان دلیل دوم هم برای آن مجاهدین، کلام خدا در سورهٔ حج را متذکر می‌شد که می‌فرماید: «الَّذِينَ إِن مَكَّنَّاهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَ آتَوُا الزَّكَاةَ و أَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ و نَهَوْا عَنِ الْمُنكَرِ و للهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ»[1].

در این‌جا خدا می‌فرماید اگر قدرت و حکومت پیدا کردند، آن‌وقت بعدش امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند؛ یعنی اگر تمکّن پیدا کردند، بعد نهی از منکر واجب می‌شود. شیخ، انسان معتدلی بود و تحمیل چیزی به ملت بوسنی را نمی‌پذیرفت. مجاهدین در بوسنی مأموریت‌شان را شناختند و درک کردند، اما مجاهدین امروز مأموریت‌شان را درک نمی‌کنند. مجاهدین در بوسنی مأموریت‌شان دفاع از جان مسلمانان بی‌دفاع و رفع ظلم بود، اما مجاهدین امروز مأموریت‌شان را امر به معروف و نهی از منکر حتی قبل از داشتن حکومت شرعی می‌دانند، انگار اگر زن‌ها صورت‌شان را نپوشانند آسمان به زمین می‌آید. بگذریم که این قضیه [وجوب پوشاندن صورت زنان] اساساً از نظر فقهی یک مسئلهٔ اختلافی است. و در قضایای اختلافی نمی‌شود یک نظر را تحمیل و به‌زور اجرا کرد.

• در آن زمان مسئول پادگان‌تان که بود؟

---

۱. همان‌ها که اگر آنان را در روی زمین تسلط و توان دهیم نماز را برپا می‌دارند و زکات می‌پردازند و (مردم را) به هر کار پسندیده (عقلی و شرعی) وا می‌دارند و از هر عمل ناپسند و زشت باز می‌دارند، و عاقبت همه کارها از آن خدا است.

• «ابوأنس الفلسطینی» امیر و مسئول پادگان بود. او یکی از رزمندگان قدیمی درافغانستان هم به حساب می‌آمد. موقع آموزش خیلی خشک و شدید برخورد می‌کرد، ولی بعد از آن، برخوردش با لطف و با اخلاق نرم بود.

از دیگر مسئولان پادگان، «ابوعمر المصری» از الجماعة الاسلامیة مصر بود. او هم از کهنه‌رزمندگان افغانستان و مسئول آموزش سلاح بود. یک بار ابوأنس الفلسطینی نصیحتم کرد که انضباط نظامی و پیروی کورکورانه و مطلق داشته باشم و بدون بحث، اوامر را اجرا کنم تا مورد اعتماد مسئولینم قرار بگیرم. از نصیحتش شوکه شدم و پرسیدم: "خب وقتی در پادگان حضور داریم، فرض بر این است که همه در این‌جا منضبط هستند دیگر!"

گفت: "نه، ما در مسئلهٔ انضباط مشکل داریم، چون جوان‌هایی که این‌جا حضور دارند از طبقهٔ متوسط یا ثروتمند هستند و به بحث و مجادله عادت کرده‌اند. مثلاً بعضی‌های‌شان مدرّس و برخی صاحب رستوران و دانشجو و مهندس و تاجر هستند و اکثرشان حس انضباطی ندارند." پرسیدم: "چرا از طبقهٔ فقیر رزمنده‌ای نداریم؟" جواب داد: "فقرا فرصت فکر کردن به امور جانبی مثل جهاد را ندارند، چون فکرشان و همهٔ تلاش‌شان بر این متمرکز است که یک لقمه نان برای خودشان و خانواده‌شان به دست بیاورند. کسانی که این‌جا هستند، در کشورهای خودشان مرفه‌اند و برعکس فقرا، وقت آزاد این را دارند که به اخبار گوش دهند و به مشکلات امت فکر کنند."

یکی از چیزهایی که نظرم را جلب می‌کرد آن بود که تعدادی از نیروهای حافظ صلح سازمان ملل، بعد از مدتی خودشان آمدند تا کنار مسلمانان بجنگند. در رأس‌شان «ابومحمد المالیزی» [مالزیایی] بود که سرهنگ ارتش مالزی و جزء نیروهای حافظ صلح سازمان ملل در بوسنی بود، ولی به سبب تأثرش از مشاهداتش در آن‌جا، ارتش مالزی را ترک کرد و به مجاهدین عرب پیوست تا تجربه و دانش نظامی‌اش را در اختیار آن‌ها بگذارد. او از بهترین مربی‌ها بود.

بی‌مناسبت نیست که بگویم خالد الحاج، المقرن، الغُییری، «رمزی بن الشیبه»[1] و «خالد الشیخ محمد»[2] هم با ما در بوسنی بودند.

• تو در پادگان منضبط بودی یا مثل بقیه رفتار می‌کردی؟

• راستش آن نصیحت ابوأنس برایم دردسرساز شد؛ نظم و انظباط زیادم باعث شد یک ماه کامل دیرتر به جبهه ملحق شوم. چون به دلیل انضباطم، مسئول مخزن سلاح پادگان شدم و شروع کردم به دوباره چیدن و مرتب کردن مخزن و از مربی‌ها می‌خواستم کسانی که می‌خواهند تنبیه کنند را به مخزن بفرستند تا از آن‌ها برای تمیزکردن سلاح استفاده کنیم. بعد از آن هم دو هفته می‌رفتم به ماسده و دو هفته به خود جبهه و دو هفته هم به پادگان برمی‌گشتم.

در دو هفته‌ای که به پادگان برمی‌گشتیم، ماموریت‌مان پی‌گرفتن رد مسیر رودها و گشتن به دنبال کسانی بود که خطوط امداد را زیرنظر داشتند. با لباس و سلاح کامل می‌خوابیدیم و غذای نپخته می‌خوردیم، چرا که پختن غذا یعنی لزوم آتش روشن کردن و آن هم یعنی دود و دود هم یعنی کشف محل استقرارمان و کشف محل استقرارمان همان و هدف قرارگرفتن از طرف صرب‌های کمین‌کرده که از ما دور هم نبودند، همان.

در کنار صرب‌ها یک سری داوطلب یونانی و یک سری مزدور لبنانی،

---

۱. از نیروهای یمنی‌الاصل و از سران سازمان القاعده. «رمزی بن الشیبه» را جزء هماهنگ‌کننده‌های اصلی عملیات ۱۱ سپتامبر نامیده‌اند. او در سال ۲۰۰۲ (یک سال پس از حملات ۱۱ سپتامبر) در پاکستان دستگیر شد و ظاهراً پس از مدتی بازداشت در مراکز CIA در مراکش، به گوانتانامو منتقل شد و کماکان در همان‌جا زندانی است.

۲. نیروی کویتی پاکستانی‌الاصل و از سران اصلی سازمان القاعده. منابع آمریکایی، او را نفر سوم سازمان القاعده می‌دانستند. او جزء برنامه‌ریزان اصلی القاعده برای عملیات‌های تروریستی در سراسر جهان بوده است، کما این‌که خود او پس از دستگیری در مارس ۲۰۰۳ و پس از انتقال به گوانتانامو اعتراف کرد که برنامه‌ریز اصلی حملات ۱۱ سپتامبر بوده است. به همین جهت او را مغزمتفکر این عملیات می‌خوانند.

فرانسوی و اروپایی حضور داشتند. مثلًا یک مزدور لبنانی مسیحی ارتدوکس بود که به زبان عربی زشت‌ترین فحش‌ها را به ما می‌داد و با بلندگو می‌گفت: «هی بچه‌ها! هر کس می‌خواهد برود بهشت، فقط سرش را بالا بیاورد.» [آن موقع] نمی‌توانستیم جوابش را بدهیم، ولی دست‌آخر یکی از جوان‌های سوری که قبل از پیوستنش به ما، جزء نیروهای ویژهٔ [ارتش] سوریه بود، یک جا کمین کرد و گیرش آورد و او را کشت.

• آن‌جا در نبردها هم شرکت کردی؟

• بله، در سه نبرد بزرگ مشارکت داشتم؛ اولی نبرد «فتح‌المبین» بود. در ابتدای سال ۱۹۹۵ جزء تیپ پشتیبانی بودم. گروه ما بعد از گروه‌های خط‌شکن وارد عمل شد تا منطقه را پاک‌سازی و سلاح تأمین کند و خاکریز ایجاد نماید و زمینهٔ عقب‌نشینی یا پاسخ به هجوم را آماده کند.

نبرد دوم در ماه ژوئن همان سال و اسمش نبرد «کرامه» بود. من چون محاسبه مختصات را خوب بلد بودم، مسئولیت خمپاره را برعهده داشتم. نبرد سوم هم نبرد «بدر بوسنی» در سپتامبر ۱۹۹۵ بود. در آن نبرد به دلیل کمبود امدادگر، من امدادگر بودم. از من و نه نفر از رفقایم خواستند که ظرف ۴۸ ساعت همهٔ کارهای امدادگری را یاد بگیریم، از بخیه زدن زخم‌ها و تزریقات گرفته تا بیرون آوردن گلوله و بستن شکستگی‌ها. در آن ۴۸ ساعت بر روی خرگوش‌های زنده تمرین می‌کردیم، خرگوش را می‌گرفتیم و در حالی که زنده بود شکمش را می‌شکافتیم و بخیه می‌زدیم. این کار برای این بود که بخیه زدن را خوب یاد بگیریم.

در ده دقیقهٔ ابتدایی نبرد، هفت نفر از ما ده نفر، کشته شدند و فقط من و دو نفر دیگر زنده ماندیم. رزمندگان عرب و غیرعرب در این نبرد، حدوداً پانصد نفر بودند که ۴۸ نفرشان کشته و بیش از ۹۱ نفرشان هم زخمی شدند. بعد از نبرد از من خواسته شد که به شهر «زاویدویچ» بروم و به مجروحان امدادرسانی

کنم. به محض رسیدنم به آن‌جا، سرتا پایم خونی شد، واقعاً یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. مجروحان لباسم را می‌کشیدند و آب می‌خواستند و من هم نمی‌توانستم به آن‌ها آب بدهم، چون خون‌ریزی‌شان بیشتر می‌شد. یک رزمندهٔ یمنی بود که تعداد زیادی گلوله به پاهایش خورده بود و خیلی اصرار می‌کرد که به او آب بدهم، در حالی که به دلیل شدت جراحت، من حتی استخوان‌های پایش را هم می‌توانستم ببینم.

• در آن نبرد پیروز شدید؟

• بله، پیروز شدیم و روستای بوسنیایی [از دست صرب‌ها] آزاد شد و محاصرهٔ شهر مجلای و اتوبان بین زنیتسا و توزلا هم شکسته شد. در آن نبرد حدود سیصد نیروی صرب را کشتیم. طی آن پیروزی، پنج درصد از خاک بوسنی آزاد شد. بعد از همهٔ این جان‌فشانی‌ها و قربانی دادن‌ها و پیشروی‌ها، دولت‌های غربی به بوسنیایی‌ها فشار آوردند که با صرب‌ها صلح کنند؛ [البته] ما آن صلح را قبول نداشتیم. این حس وجود داشت که آن‌چه رخ می‌دهد نوعی توطئه ضد مسلمانان بوسنی است.

در ماه دسامبر، خبرهایی به ما رسید مبنی بر این‌که توافق‌نامهٔ صلح [مورد بحث]، به صرب‌ها که ۳۵ درصد از ساکنان جمهوری را تشکیل می‌دادند، حدود ۴۹ درصد از اراضی را اختصاص می‌دهد، در حالی که مسلمانان که ۴۹ درصد ساکنین را تشکیل می‌دادند می‌بایست در مابقی سرزمین با کروات‌ها به صورت نصف ـ نصف شریک می‌شدند. به طور خلاصه، آن توافق‌نامهٔ صلح، پاداشی برای جنایت‌کاران و مجازاتی برای قربانیان بود.

روز ۱۲ ژانویه، شیخ انور شعبان رزمندگان را در مسجد کتیبه جمع کرد و گفت که می‌رود تا با فرماندهان نظامی بوسنی صحبت کند و قانع‌شان کند که این توافق‌نامه، ظالمانه و غیرعادلانه است و آن‌ها دو گزینه [پیش روی خود]

دارند: یا آن‌که به نبرد ادامه دهند و ضد رئیس‌جمهور «عزت بگوویچ»[1] کودتا کنند، یا آن‌که توافق‌نامهٔ صلح [ظالمانه] را بپذیرند.

• آیا در آن دیدار، مجاهدین عرب مسئلهٔ کودتا را مطرح کرده بودند؟
• بله، فکر کودتا یا شورش را با فرماندهان نظامی بوسنی مطرح کرده بودند.

• فرماندهان بوسنیایی چه پاسخی داده بودند؟
• تا این لحظه که نمی‌دانم، ولی در هر حال مشخص است که رد کرده بودند.

• از کجا می‌دانی؟
• در روز ۱۴ ژانویه جلسه‌ای با حضور فرماندهان رزمندگان عرب، یعنی شیخ انور شعبان و معاون فرمانده تیپ مجاهدین دکتر ابوالحارث اللیبی و امیر اعراب در تیپ، ابوزیاد النجدی و معاون امیراعراب به نام انجشه ـ که عربستانی بود ـ با ارتش بوسنی برگزار شده بود. فرماندهانی که اسم بردم در مسیر برگشتن از آن جلسه باید از یک روستای کروات به اسم «جبشه» رد می‌شدند که در حد فاصل مقر فرماندهی نظامی بوسنی و شهر زنیتسا ـ یعنی مقر فرماندهی لشکر مجاهدین ـ قرار داشت. در این روستا یک پست نظامی وجود داشت. آن پنج فرماندهٔ مسلمان را در این پست نظامی که نیروهای کروات مسئولش بودند به مدت نیم ساعت بازداشت می‌کنند. بعد، در فاصلهٔ پنجاه شصت متری آن‌جا یک کامیون می‌آید و تعداد زیادی نیروی مسلح از آن پیاده می‌شوند و ماشین آن فرماندهان مسلمان را به گلوله می‌بندند و به این ترتیب همهٔ سرنشینان آن را می‌کشند.

---

۱. علی عزت بگوویچ، سیاستمدار، وکیل، شاعر و فیلسوف اهل بوسنی و هرزگوین و اوّلین رئیس جمهوری این کشور پس از اعلام استقلال آن از یوگسلاوی سابق بود. در زمان او، با حمله صربستان به بوسنی، جنگ خونین سه‌ساله به وقوع پیوست که با قرارداد «صلح دیتون» به پایان رسید. وی در سال ۲۰۰۳ میلادی درگذشت.

• به نظرت چه کسی آن فرماندهان را کشته است؟
• برخی‌ها می‌گویند دستگاه اطلاعاتی کروات‌ها و برخی‌ها هم می‌گویند دستگاه اطلاعات نظامی با فرمانده نظامی بوسنیایی‌ها همکاری کرده است، چون آن‌ها معتقد بودند مجاهدین عرب دردسرساز خواهند شد. تا الان دقیقاً معلوم نیست چه کسی آن‌ها را کشته است.

• رزمندگان عرب چه عکس‌العملی درباره این قضیه داشتند؟
• طبعاً خبرها به ما رسید. ابوالمعالی الجزایری اصلاً فروریخت، رفت و در را به روی خودش بست. ما این قضیه را یک عملیات «قطع سرهای فرماندهان با یک ضربه» حساب کردیم. «ابوأیوب المغربی» که فرمانده نظامی لشکر مجاهدین در آن وقت بود، دستور داد نیروها در مسجد جمع شوند و گفت: "امروز روستای جبشه با خاک یکسان می‌شود."

در آن وقت بود که ژنرال‌های ارتش بوسنی شروع کردند به پشت سر هم آمدن به پادگان ما، و یکی پس از دیگری می‌آمدند. اسم یکی‌شان عرفان بود که فرماندهی سپاه هفتم مسلمان را برعهده داشت (این سپاه را به دلیل شدت تدیّن افرادش، سپاه مسلمان می‌خواندند). عرفان خطاب به ما گفت: "به ما خبررسیده است که رئیس‌جمهور عزت [بگوویچ] معاهدهٔ صلح دیتون را امضا کرده است." ابوأیوب فریاد کشید: "این توطئه است. چرا فرماندهان ما که با این معاهده مخالف بودند الان کشته شدند؟ این توطئه‌ای است که باید از آن انتقام بگیریم."

ما هم شروع به تکبیر گفتن کردیم. آمادهٔ جنگیدن در جبشه بودیم. ژنرال عرفان گفت: "الان دو تیپ از ارتش بوسنی برای محافظت از جبشه در اطراف آن مستقرند. اگر بخواهید وارد جبشه شوید باید با ارتش بوسنی بجنگید." این را که گفت، سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

ابوأیوب گفت: "[پس] لشکر مجاهدین امروز منحل می‌شود و هر کس سراغ زندگی خودش می‌رود." ژنرال عرفان هم گفت: "بچه‌ها! هر کدام از شماها که مایل باشد تابعیت بوسنیایی اختیار کند، تابعیت را تقدیمش می‌کنیم، زیرا یکی از شروط معاهدهٔ صلح، خروج شما از بوسنی است [مگر آن‌که بگوییم این‌ها که مانده‌اند، الان شهروند بوسنی محسوب می‌شوند]. هر کدام از شما هم به دلیل نداشتن گذرنامه نمی‌تواند به کشورش بازگردد، به او گذرنامه می‌دهیم تا بوسنی را ترک کند و کسانی که جایی برای رفتن ندارند را مستثنی می‌کنیم."

• از رزمنده‌ها چه کسانی رفتند و کدام‌شان ماندند؟

• حدود شصت مجاهد ترجیح دادند در بوسنی بمانند که از جملهٔ آن‌ها ابوالمعالی و مصری‌ها و الجزایری‌ها بودند. بقیه هم که حدود چهارصد نفر و اکثرشان از عربستان و مابقی کشورهای حاشیه خلیج فارس، انگلیس و اروپا بودند و یا گذرنامه‌های اروپایی داشتند، رفتند و بوسنی را ترک کردند. آن‌ها را به فرودگاه زاگرب در کرواسی بردند و از آن‌جا متفرق شدند.

• تو هم با آن‌ها رفتی؟

• من هم بوسنی را به مقصد ترکیه ترک کردم تا نفسی تازه کنم. هنوز هم آن شبی که لباس نظامی‌ام را درآوردم خوب به خاطر دارم، حس می‌کردم دارم پوست تنم را می‌کنم. نهایتاً ماجرا خیلی سریع و دردناک و البته غیر قابل پیش‌بینی اتفاق افتاد. خیال می‌کردیم جهاد در بوسنی تا ابد ادامه خواهد داشت. هنوز خوب در خاطرم هست که چطور خالد الشیخ محمد در حالی که گریه می‌کرد و اشکش جاری بود قسم خورد و گفت: "والله از آمریکایی‌ها انتقام خواهم گرفت."

او این‌طور می‌دید که [ماجرای] بوسنی، شدیدترین سیلی به صورت مسلمانان است. من هم به او گفتم: "منظورت این است که این‌جا بمانیم و با آمریکایی‌ها

بجنگیم؟ چطور؟ اگر بخواهیم این‌جا مقاومت کنیم هواپیماهای آمریکایی یک‌روزه کل این‌جا را با خاک یکسان می‌کنند." او هم جواب داد: "چه کسی گفت این‌جا مقاومت می‌کنیم؟" و ادامه داد: "اندکی صبر سحر نزدیک است."[۱] او از کشته شدن شیخ انور شعبان و از این فکر که داریم از سرزمین جهاد بیرون رانده می‌شویم شدیداً متأثر بود.

• حالا چرا انتقام از آمریکایی‌ها؟ در حالی که در سایهٔ ناتوانی اروپایی‌ها، این آمریکایی‌ها بودند که جنگ را تمام کردند؟

• بوسنی مکتب شناخت توحّش بود و جوانان عرب در آن‌جا صحنه‌های هولناکی را دیدند و مشاهده کردند که چطور بعد از پیشروی مسلمانان در میدان، غرب علیه آن‌ها توطئه کرد. صرب‌هایی که مردم را کشته و مرتکب جنایت و کشتار شده بودند، نصف وسعت جمهوری [بوسنی و هرزگوین] در اختیارشان قرار گرفت. آمریکا در قضیه دخالت کرد و به صرب‌ها مساحتی بیش از نسبت [جمعیت‌شان] داد و به مسلمانان مساحتی را داد که با تعدادشان متناسب نبود.

این اشتباه بود. در آن وقت جنایت [صرب‌ها] تمام شده بود و مسلمانان شروع کرده بودند به بازپس‌گیری سرزمین‌هایی که از دست داده بودند. از نظر آن‌ها، آمریکا به مجرمین پاداش داد و قربانیان را مجازات کرد. کینهٔ جهادی از آمریکا، از بوسنی آغاز شد. آن‌ها معتقد بودند که شکست اروپایی‌ها در حل مشکل، دارد به نفع مسلمانان تمام می‌شود، چرا که به آن‌ها وقت کافی می‌دهد تا سرزمین‌های غصب‌شده‌شان را پس بگیرند.

• پیشتر گفتی که در بوسنی دوره‌ای با خالد الشیخ محمد (مغز متفکر حملات ۱۱ سپتامبر) یک‌جا بودید، آیا او همراه با شما می‌جنگید؟

---

۱. معادل ضرب‌المثلی عربی: إن غداً لناظره لقریب.

• سه ماه با ما در آن‌جا ماند. ماهیت نقشش را نمی‌دانستیم، [فقط] می‌دیدیم که به فرماندهان مجاهدین نزدیک است. ظاهراً نقشش بررسی و شناخت توانایی‌ها و داشته‌های مجاهدین بود، چون او یکی از فرماندهان جهاد جهانی محسوب می‌شد. برادرش «یعقوب بن الشیخ» هم از فرماندهان مجاهدین بود که سال ۱۹۸۷ در افغانستان کشته شد. پسرعمویش «رمزی بن یوسف»[۱] هم همان کسی بود که اولین حمله به مرکز تجارت جهانی در نیویورک را در سال ۱۹۹۳ با یک ماشین بمب‌گذاری شده انجام داد که در پی آن، شش نفر کشته و حدود هزار نفر مجروح شدند. البته در بوسنی فقط خالد بن الشیخ نبود، خیلی از فرماندهان بعدی القاعده هم در بوسنی حضور داشتند.

• سرنوشت مابقی مجاهدین عرب [که تابعیت بوسنیایی گرفتند و] در بوسنی [ماندند] چه شد؟

• شروع به انجام طرح‌های اقتصادی کردند یا رستوران و قصابی راه انداختند و ازدواج کردند. ولی بعد از فوت عزت بگوویچ، حمایتی که از آن‌ها صورت می‌گرفت قطع و تابعیت برخی‌های‌شان سلب شد و از بوسنی بیرون فرستاده شدند.

• بعد از بیرون رفتن از بوسنی و رفتن به کشورت چه حسی داشتی؟

• به کشورم برگشتم و حدود پانزده روز آن‌جا بودم. آن روزها احساس کسلی می‌کردم، نمی‌توانستم در کشورم بند شوم، حس می‌کردم در کشور خودم غریب

۱. رمزی احمد یوسف (متولد ۱۹۶۷ میلادی در کویت) از جنگ‌سالاران فعال در گروه‌های به‌اصطلاح جهادی در افغانستان و پاکستان بود که در سال ۱۹۹۵ توسط سرویس امنیتی پاکستان دستگیر و به آمریکا تحویل داده شد. وی در آمریکا به اتهام انفجار مرکز تجارت جهانی در نیویورک، محاکمه و به حبس ابد محکوم شد. رسانه‌های پاکستانی ادعا کرده‌اند که «رمزی یوسف» در انفجار حرم امام رضا (صلوات‌الله‌علیه) در سال ۱۳۷۳ شمسی نیز همکاری داشته است.

هستم. من پانزده ماه در بوسنی زندگی کرده بودم و آن تجربه، زندگی مرا کاملاً متحول کرده بود. هر روز کشته شدن افراد و خون و جنایت می‌دیدم، حالا چطور می‌توانستم به زندگی عادی سابقم برگردم و مشغول درس، فوتبال، بازار رفتن و حرف زدن دربارهٔ ماشین‌ها و این‌طور مسائل شوم؟ نمی‌توانستم آرام بگیرم و به زندگی سابقم برگردم. کاملاً احساس خلأ می‌کردم و این‌که این‌طور زندگی از هر معنایی خالی است.

[حضور در] بوسنی، مرا و هویتم را تغییر داد. احساس می‌کردم آن زندگی سابقم یک زندگی پوچ خالی از هر معنایی است و ارزشی ندارد. با برگشتن به کشورم حس می‌کردم از بهشت خارج شده و به زمین هبوط کرده‌ام. حس می‌کردم آدم‌های اطرافم مرا نمی‌فهمند. رفقای قدیمی‌ام می‌گفتند عوض شده‌ای و چشم‌هایت می‌گویند که چهل‌ساله شده‌ای. جدی شده بودم و حرف‌هایم بزرگ‌تر از سنم بود. من آن موقع فقط هفده سالم بود، ولی حس می‌کردم طور دیگری هستم و غم امت و مسلمانان و اقلیت‌ها[1] و مرزهای اسلامی را دارم. حس می‌کردم باید به مسلمانان کمک کنم و در کنار آن‌ها بجنگم.

• الان که داری از «جهاد» صحبت می‌کنی، این جهادِ حقیقی دارای همهٔ شروط چیست؟

• این جهاد، جهاد با اشغالگران و متجاوزان است.

• قبل از این‌که برویم سر بحث دربارهٔ حضورت در افغانستان، معتقدی جهاد هم‌خط‌هایت که در افغانستان ضد شوروی جنگیدند، جهاد با شروط کامل بود؟

• بله، آن جهاد درست مثل جهاد علیه صرب‌ها و یا جهاد فلسطینی‌ها علیه اسرائیل بود.

---

۱. احتمالاً منظور از اقلیت‌ها، اقلیت‌های مسلمان در کشورهای غیرمسلمان است.

• نبرد فعلی افغان‌ها ضد آمریکا چطور؟ این هم جهادِ حقِ دارای همهٔ شروط است؟

• یکی از احکام جهاد این است که بدانی در کنار چه کسی جهاد می‌کنی. بنابراین به نظرم، جهاد بوسنی جهادی حق بود، چرا که ما تحت امر ارتش بوسنی می‌جنگیدیم، هدف‌مان هم دفاع از جان مسلمانان بی‌دفاع بود. در عین حال، یک گروه نظامی مستقل و منفصل از ارتش بوسنی نبودیم، زیرا لشکر مجاهدین، ذیل سپاه هفتم مسلمان ارتش بوسنی قرار داشت. ما ذیل یک هرم فرماندهی بودیم که رأسش به رئیس‌جمهور بوسنی می‌رسید. ما یک گروه مستقل نبودیم و هدف‌مان هم تغییر سبک زندگی مردم بوسنی نبود. آن‌جا کسی را مجبور به داشتن حجاب نمی‌کردیم، به مراکز فروش مشروبات الکلی هجوم نمی‌بردیم و یا برای خلاف‌های شرعی مجازاتی نمی‌کردیم، چون مجاهدین در آن‌جا وظیفهٔ اصلی‌شان را فقط دفاع از [جان] مسلمانان می‌دانستند؛ دعوت‌کننده بودند، نه قضاوت‌کننده و جلاد.

قضیه فقط این نیست که علیه چه کسی جهاد کنی، بلکه این هم مهم است که همراه چه کسی جهاد کنی. جهاد حق، دو شرط دارد: جهاد علیه دشمن مهاجم واضح و صریح، و دوم جهاد ذیل یک سیستم مشروع که خود اهالی کشور و علمایش بر آن اجماع داشته باشند. باید، هم اجماع وجود داشته باشد و هم هدف واضح و صریح.

مثل جهاد [شهید شیخ عزالدین] قسّام[1] علیه انگلیسی‌ها [در دورهٔ قیمومیت آن‌ها بر فلسطین] و یا جهاد ملت افغانستان علیه شوروی [در دهه ۸۰ میلادی].

---

۱. شیخ عزالدین قسّام، روحانی و وکیل متولد «لاذقیه» سوریه که در اوایل دهه ۱۹۳۰ میلادی، اقدام به سازماندهی گروهی برای مبارزه مسلحانه علیه اشغالگران انگلیسی و مهاجرین اشغالگر یهودی (مورد حمایت انگلیس) در فلسطین نمود. وی در سال ۱۹۳۵ قیام مسلحانه خود را آغاز کرد که توسط اشغالگران سرکوب شد و شیخ در نبرد رویارو به شهادت رسید. قیام «شیخ قسّام» تا ده‌ها سال بعد، الهام‌بخش جنبش‌های جهادی فلسطین گردید و او به نماد جهاد علیه اشغالگران تبدیل شد.

نباید فقط به این نگاه کنی که دشمنت کیست، باید این را هم ببینی که هم‌رزم‌هایت چه کسانی هستند. اگر هم‌رزمانت از پیروان تفکر تندروی تکفیری باشند، این دیگر جهاد نخواهد بود. آیا باید سر غیرنظامیان را ببریم فقط به این دلیل که با نظرات مجاهدین مخالفند؟ این با اساس جهاد مخالف است. هم‌رزمان و هم‌جهادی‌ها باید فکر روشن غیرافراطی و حس انسانی دور از تندروی داشته باشند و از اجبار دیگران به پذیرش قرائت شدید و غلیظ از دین، به دور باشند. چرا که اگر جز این باشند با کلام خداوند و نصیحتش به پیامبرش در قرآن مخالفت کرده‌اند که می‌فرماید: «وَ لَوْ كُنتَ فَظّاً غَلِيظَ الْقَلْبِ لاَنفَضُّواْ مِنْ حَوْلِكَ»[1].

آیا فرد از خودش نمی‌پرسد چرا مردم از اطراف القاعده در عراق پراکنده شدند؟ جوابش این است که به عنوان نمونه القاعده در استان الانبار و موصل عراق شروع کرد به بریدن انگشت هر کس که سیگار می‌کشید و این چیزی است که خدا نه در قرآن و نه در سنت، به آن امر نکرده است.

• بعد از بازگشت به کشورت چه کردی؟

• حدود دو هفته در کشورم ماندم. احساس کسلی می‌کردم. شروع کردم به فکر کردن دربارهٔ گزینه‌های [زندگی] آینده‌ام: برگردم به کلاس‌های درس؟ بروم سراغ کار؟ [یا...]

ناتوانی من و بقیه هم‌رزمانم (از مجاهدین بوسنی) برای جذب در جامعه‌مان، باعث شد که دور هم جمع بشویم و به این بیندیشیم که چه کار باید بکنیم. پیشنهادهایی بود که دنبال جای دیگری برای ازسرگیری جهاد بگردیم. دنبال یک «بازار جدید بهشت» می‌گشتیم. این اصطلاحی بود که آن موقع به کار می‌بردیم.

۱. و اگر بدخلق و سخت‌دل بودی، حتماً از دورت پراکنده می‌شدند. سوره آل عمران، آیه ۱۵۹.

«بازار بهشت در بوسنی» بسته شده بود، آیا بازار جدیدی وجود داشت؟ [راه] «بازار بهشت در چچن» هم بسته شده بود. من دوست داشتم به چچن بروم، ولی روس‌ها چهل هزار سرباز در مرز مستقر کرده و مرزها را خیلی سفت و محکم بسته بودند. گذشته از این، ابن خطاب[۱]، فرمانده [سعودی] مجاهدین در چچن هم هیچ مجاهد جدیدی را قبول نمی‌کرد، مگر آن‌که سطح عالی آموزشی می‌داشت.

با یکی از بچه‌ها صحبت و دربارهٔ رفتن به افغانستان ابراز تمایل کردم. او هم شماره تلفن «ابوسعید الکردی» مسئول مهمان‌خانهٔ [مخصوص مجاهدین] در پیشاور را به من داد تا از آن‌جا به پادگان «ابوروضة السوری» ملحق شوم. من هم ویزای پاکستان را گرفتم و از آن‌جا به افغانستان[۲] رفتم؛ جایی که ابوسعید الکردی مسئول مهمان‌خانه در انتظارم بود.

وقتی رسیدم، معاون رئیس اصلی مهمان‌خانه یعنی «ابوزبیده الفلسطینی»[۳] آن‌جا نبود. وظیفهٔ مسئول مهمان‌خانه در آن وقت این بود که از مجاهدین در فرودگاه پیشاور استقبال کند و ضمن فراهم کردن محل سکونت، مصاحبه‌ای دوستانه با آنان داشته باشد و توانایی‌ها و تجربیات سابق جهادی مجاهد را بشناسد و از هدفش و کیفیت آموزشی که می‌خواهد ببیند هم اطلاع پیدا کند و بداند که او چه مدتی می‌خواهد در افغانستان بماند. چون شناختن تجربیات جهادی سابق و آشنایی و تماس با هم‌رزمان فرد، کار مسئول مهمان‌خانه را در

---

۱. سامر صالح عبدالله السُوَیلم، معروف به خطاب، از سلفی ـ جهادی‌های عربستانی بود که سابقهٔ حضور رزمی در افغانستان، تاجیکستان و داغستان را داشت. اوج دوران فرماندهی او در چچن بود که در آن‌جا به نوعی به رهبری «مجاهدین» رسید. خطاب از «اسطوره»های جریان‌های سلفی جهادی محسوب می‌شود. او در ۲۸ آپریل ۲۰۰۲، در گرجستان ترور و کشته شد.

۲. در متن اصلی، همین عبارت آمده، ولی احتمالا منظور سفر به پاکستان است.

۳. هرچند پدر و مادر او فلسطینی هستند، اما خود او در عربستان متولد شده و شهروند عربستان بوده است. البته در سنین کودکی و نوجوانی چند سالی در کرانهٔ باختری زندگی کرد و سپس به پاکستان و افغانستان رفت. او در سال ۲۰۰۲ در پاکستان دستگیر شد و در حال حاضر در گوانتانامو زندانی است.

شناخت شخص تازه‌وارد ساده می‌کرد و دیگر نیازی نبود تا آن مسئول، شخص را زیرنظربگیرد تا میزان التزام دینی‌اش را بفهمد و ببیند این شخص تا چه حدی ممکن است برای سازمان یا پادگان‌های جهادی خطر داشته باشد.

من سابقهٔ جهاد در بوسنی را داشتم و ابوسعید الکردی [بعضی از] هم‌رزمانم که در بوسنی جنگیده بودند را می‌شناخت. همین [مسئله] کارم را آسان کرد. من در آن زمان عضو سازمان القاعده نبودم، فقط یکی از اعضای جریانی بودم که آن را «جنبش جهادی» می‌خواندیم، چون بن لادن در آن زمان یعنی اوایل سال ۱۹۹۶ هنوز در سودان بود. به خاطر تجربهٔ جهادی‌ام، حضورم در مهمان‌خانه کوتاه شد و از طریق دروازه مرزی بین پاکستان و افغانستان راهی پادگان ابوروضة السوری در روستای دورنتا در نزدیکی شهر جلال‌آباد شدم. در آن‌جا دوره‌هایی که ارائه می‌شد مثل دوره‌های خمپاره، تانک، موشک گراد[۱]، نقشه‌خوانی، کمین، قطع خطوط امداد و غیره را آموزش دیدم. حدود چهار ماه در آن‌جا بودم؛ از ژانویه تا آپریل ۱۹۹۶.

• در آن دوره چند پادگان در افغانستان وجود داشت؟

• در منطقهٔ جلال‌آباد دو پادگان بود. اولی برای «حزب اسلامی افغانستان» به رهبری گلبدین حکمتیار که پادگان ابوروضة السوری خوانده می‌شد و نیروهای عربی که همراه حکمتیار می‌جنگیدند در آن [مستقر] بودند. حزب اسلامی حدود ده هزار رزمنده داشت که نزدیک پنجاه نفرشان عرب بودند. در آن زمان حکمتیار مشغول جنگ [داخلی] با رئیس‌جمهور افغانستان «برهان‌الدین ربانی» و وزیر دفاعش «احمد شاه مسعود» برای سیطره بر کابل بود.

جنگ داخلی بین این‌ها، کابل را به‌کلی ویران کرده بود. با این‌که تعداد

۱. موشک گراد نوعی راکت‌انداز ۱۲۲ میلی‌متری است که در اوایل دهه ۱۹۶۰ در شوروی طراحی و تولید شد. گراد در لغت روس به معنی تگرگ است.

رزمندگان عرب در آن زمان کم بود، خود همان‌ها هم بین‌شان دودستگی بود و در دو پادگان حضور داشتند. پادگان ابوروضة السوری بر روی تپه‌ای در کنار سد جلال‌آباد قرار داشت و نام این پادگان برگرفته از اسم یکی از مجاهدین عرب سوری و از آن گروهی که نظر اسامه بن لادن را قبول نداشتند بود؛ همان نظر بن لادن که می‌گفت به دلیل درگیری بین سیاسیون افغان، فتنه‌ای بین مجاهدین ایجاد شده است. ابوروضة السوری این فکر را رد کرده و معتقد بود که حکمتیار برحق است و باید در کنار او قرار گرفت.

ابوروضه از جوانان عرب می‌خواست [همچنان و حتی بعد از خروج شوروی از افغانستان] در کنار حکمتیار به نبرد ادامه دهند، چرا که معتقد بود حکمتیار دولت اسلامی برپا خواهد کرد و ربانی و مسعود منافق هستند. ابوروضة السوری در سال ۱۹۹۳ در یکی از نبردهای بین حزب اسلامی و حکومت افغانستان کشته شد و نامش را برروی یکی از پادگان‌های حزب اسلامی گذاشتند. من به همان پادگان ملحق شدم.

پادگان دومی که در [منطقه] جلال‌آباد بود، کمتر از صد متر با پادگان ابوروضه فاصله داشت و پادگان «ابومعاذ الخوستی» خوانده می‌شد. ابومعاذ یک اردنی فلسطینی‌الاصل بود و معروف بود که بزرگ‌ترین سبیل را در افغانستان داشته است! او هم در اواخر سال ۱۹۹۴ در همان نبردها بین حزب اسلامی و دولت افغانستان کشته شده بود. به طور کل، پادگان ابوروضه در منطقهٔ دورنتا، [در مقایسه با پادگان ابومعاذ،] هم بزرگ‌تر بود و هم وضع مالی بهتری داشت.

• چه کسی این پادگان‌ها را تأمین مالی می‌کرد؟

• یک سوری به اسم «ابوریاض السوری»، به اضافهٔ پولی که از طرف اقلیت مسلمان طرفدار جهاد در آمریکا می‌رسید. پولی که می‌آمد حدود ده تا پانزده هزار دلار در ماه بود که در آن زمان در افغانستان پول کلانی محسوب می‌شد.

کمک‌های داوطلبانه‌ای هم از طرف منتسبین پادگان می‌رسید. هرکس پیش از آن به پادگان آمده بود، وقتی از آن‌جا به کشورش بازمی‌گشت، کمک‌هایی به پادگان می‌فرستاد و این کمک‌ها هم در ماه به حدود پنجاه هزار دلار می‌رسید. فرمانده پادگان در آن وقت «محمد نور الجزایری» بود، به علاوهٔ «صلاح‌الدین المغربی» که یکی از امرای پادگان بود. او مراکشی بود و تابعیت آمریکایی داشت.

پادگان ابومعاذ الخوستی از نظر مالی سطح پایین‌تری داشت، ولی از جهت تسلیحات، آن‌ها یک تانک و یک نفربر زرهی داشتند که از ارتش دولتی افغانستان به غنیمت گرفته بودند. من در پادگان ابوروضه بودم و به‌رغم این‌که نفرات هر دو پادگان زیر پرچم حزب اسلامی و به صورت واحد می‌جنگیدند، اما ناتوانی‌شان در توافق بر یک فرمانده واحد، موجب دودستگی‌شان شده بود. با این وجود، یک چیز این دو[گروه] را با هم متحد می‌کرد و آن احتیاج‌شان به یکدیگر بود؛ وقتی بر و بچه‌های پادگان ابوروضه احتیاج به آموزش و تمرین با تانک تی۶۲ و نفربر بی‌ام‌پی روسی داشتند به پادگان ابومعاذ الخوستی می‌رفتند و زیر نظر «ابومحجن الجزایری» که مسئول آن پادگان بود آموزش می‌دیدند. در مقابل، وقتی نیروهای پادگان ابومعاذ می‌خواستند دروس شرعی یاد بگیرند به پادگان ابوروضه می‌آمدند تا از مباحثات «ابوعبدالله المهاجر» که از شیوخ مهم مصری بود استفاده کنند.

وقتی در پادگان ابوروضه بودیم، یکی از فرماندهان آن‌جا پیشنهاد داد به چچن بروم. من هم در آپریل ۱۹۹۶ به کراچی پاکستان و از آن‌جا به باکو در جمهوری آذربایجان رفتم تا از طریق اراضی داغستان وارد چچن بشوم. آذربایجان در آن زمان [فقط چند سال از استقلالش می‌گذشت و] یک حکومت به تمام معنا «درب و داغان» داشت. در آن‌جا شخصی به نام «ابوأنس التونسی» منتظرم بود، ولی به دلیل بسته بودن راه چچن، به من پیشنهاد داد که به آن‌ها در «دفتر مؤسسهٔ حرمین» بپیوندم، خصوصاً که من تجربیات و توانایی‌های اداری و سازمانی هم داشتم.

دفتر مؤسسه خیریه حرمین در آن وقت عبارت بود از یک ویلای مسکونی در باکو. تصادفاً در آن‌جا سه نفر از هم‌رزمانم در بوسنی را دیدم. یکی‌شان کویتی بود و دیگری عربستانی که نامش ابوشهید الشرقی و از منطقهٔ دمام عربستان بود و بعدها در حملهٔ هوایی آمریکا به پادگان «انصار الاسلام» در کردستان عراق در مارس ۲۰۰۳ ـ یعنی در همان آغاز حملهٔ آمریکا به عراق ـ کشته شد. پادگان انصار الاسلام مقر «ابومصعب الزرقاوی» بود که بارها او را در افغانستان دیده بودم.

• فعالیت مؤسسه حرمین چه بود؟

• وظیفهٔ ما در دفتر مؤسسه حرمین فراهم کردن درخواست‌های رزمندگان و مجاهدین در چچن بود.

• این درخواست‌ها چه بود؟

• برای ما درخواست کتاب، دستگاه‌های ارتباطی، تجهیزات، غذا، پتو، روغن، فانوس، نوشت‌افزار، قرآن و پول می‌آمد. صدها هزار دلار از کمک‌های مالی رسیده به مؤسسه حرمین را به آن‌جا می‌فرستادیم. مدیر دفتر یک فرد اردنی به اسم «شیخ ابوحمزه» و از شاگردان «شیخ الألبانی»[1] بود.

رزمندگان خطّاب سلاح را از ارتش روسیه می‌خریدند. در آن زمان [یعنی تنها چند سال پس از فروپاشی شوروی و وضع نابه‌سامان اقتصادی روسیه] حقوق ماهیانهٔ سربازان روسیه بیست دلار بود، ولی چون دولت روسیه به ریاست «بوریس یلتسین»[2] در آن زمان نقدینگی کافی برای پرداخت حقوق سربازان

---

۱. شیخ ناصرالدین الألبانی، از علمای بزرگ و مشهور سلفی در دوران معاصر و مدتی استاد دانشگاه اسلامی مدینه بود. الألبانی با وجود سلفی بودن با برخی از اساتید دانشگاه‌های اسلامی عربستان اختلافاتی داشت و همین امر، موجب کنار گذاشته شدنش از سمت استادی در آن‌جا گردید. وی سرانجام در سال ۱۹۹۹، در سن ۸۵ سالگی درگذشت.

۲. بوریس نیکولایویچ یلتسین، در سال ۱۹۹۱، اندکی پیش از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به ریاست

نداشت، آن‌ها حقوق‌شان را به صورت محصول گل‌کلم و کلم تحویل می‌گرفتند! به همین دلیل تفنگ‌های‌شان را به رزمندگان مسلمان می‌فروختند تا پول نقد گیرشان بیاید. روسیه در دوران یلتسین ورشکسته بود و هزاران سرباز روس در جنگ کشته شدند، زیرا آموزش نظامی نداشتند و خیلی‌ها هم خودشان را برای به دست آوردن غذا تسلیم رزمندگان چچنی می‌کردند.

یکی دیگر از کارهای ما [در آن دفتر]، پیاده کردن فیلم‌های ویدئویی و اخباری بود که از خطّاب می‌رسید. آن دوره عصر طلایی آن‌ها بود و برخوردی انسانی با اسرا داشتند. به دلیل انسانیت‌شان و رفتار خوب‌شان با اسرای روس، حدود بیست سرباز روس مسلمان شدند. به عنوان مثال خود خطّاب با دست خودش بین اسرا لباس پخش می‌کرد. ما درخواست‌های آن‌ها را آماده و بار ماشین می‌کردیم. ماشین‌ها هم چون مرز مشترکی بین چچن و جمهوری آذربایجان وجود ندارد، از اراضی داغستان وارد چچن می‌شدند، لذا لازم بود راننده‌ها داغستانی باشند. من در آن دوره زبان روسی را یاد گرفتم و خیلی روان روسی صحبت می‌کردم. اصلی‌ترین سفارشی که از طرف خطّاب می‌آمد، سس مایونز بود! او عاشق سس مایونز بود و به تعداد زیاد سفارش می‌داد.

● حالا چرا سس مایونز؟

● خطّاب معتقد بود سس مایونز مملو از پروتئین‌هایی است که در نبرد، برای پایداری و تحمل سرما و ناهمواری کوه‌ها به رزمندگان کمک می‌کند. روی همین حساب، مجاهدین در چچن مایونز را با غذاهای‌شان مثلاً با برنج و چیزهای دیگر مخلوط می‌کردند.

جمهوری روسیه انتخاب شد. وی نقش مؤثری در فروپاشی شوروی و رویکرد شدیدی به غرب داشت و طی چند سال تصدی‌اش، عملاً سرنوشت کشورش را به غرب گره زد. در دوران او، روسیه از نظر اقتصادی با وضعیت رقت‌باری مواجه بود. یلتسین در تاریخ ۳۱ دسامبر سال ۱۹۹۹ میلادی از قدرت کناره‌گیری کرد و اداره امور کشور را به نخست‌وزیر وقت ولادیمیر پوتین سپرد. وی در سال ۲۰۰۷ درگذشت.

• روابط‌تان با حکومت آذربایجان چطور بود؟

• خوب بود. دو مسئول [رسمی آذربایجانی] هم بودند ـ یکی‌شان سیاسی و دیگری امنیتی ـ که به دیدار ما در دفتر مؤسسهٔ حرمین می‌آمدند و ما هم ماهانه به آن‌ها بین سی هزار تا چهل هزار دلار به صورت دربسته پول می‌دادیم تا کاملاً چشم‌شان را به روی فعالیت‌های ما ببندند. مسئول سیاسی چهل هزار دلار و مسئول امنیتی سی هزار دلار به صورت ماهانه [حق‌السکوت] می‌گرفتند.

• فقط برای اطلاع می‌پرسم آن دو مسئول که بودند؟

• مسئول سیاسی «ر.ج» بود که شخصیت مهمی در حکومت محسوب می‌شد و دوست همان مدیری در دستگاه اطلاعاتی آذربایجان بود که ماهانه از ما سی هزار دلار می‌گرفت. دستگاه اطلاعاتی آذربایجان خوب ما را می‌شناخت و [هر ماه] به دفترمان می‌آمدند تا پول‌شان را بگیرند. ما هم آن پول را از کمک‌های داوطلبانه‌ای که در اختیار دفتر بود پرداخت می‌کردیم. این دفتر در سال ۲۰۰۴ به اتهام تأمین مالی تروریسم، بسته شد.

• چطور ممکن است که نه سیستم‌های اطلاعاتی غربی و نه سیستم اطلاعاتی روسیه شما را ندیده باشند؟

• خب کا.گ.ب در مرحلهٔ انتقالی [از شوروی به روسیه] و درگیر هرج‌ومرج بود.

• روابط القاعده با رزمندگان چچن و خطّاب چطور بود؟

• قبل از رفتن بن لادن به سودان، یک بار در اواخر ماه ژوئن ۱۹۹۶ أیمن الظواهری در آذربایجان به دیدن ما آمد. الظواهری مایل بود به چچن برود. این اولین باری بود که او را می‌دیدم. صراحتاً بگویم که از شخصیتش خوشم نیامد، مغرور بود. به حکم اهمیت و منصبش در القاعده و سازمان «جهاد اسلامی مصر»، برایش

ترتیب یک دیدار با خطّاب را دادیم. خطّاب اصلاً مشتاق این دیدار نبود. نوعی حساسیت شدید بین مجاهدین مصری و مجاهدین سعودی وجود داشت. هیچ محبت و مودّتی بین دو طرف نبود، خصوصاً نسبت به جهادی‌های قاهره (یا به اصطلاح ما «جهادیان إمبامه»[1]). وقتی الظواهری به آذربایجان آمد، با بر و بچه‌های داغستانی که خودروهای ما را به چچن می‌بردند هماهنگ کردیم و ده هزار دلار هم به او دادیم که به سربازان مستقر در مرز بدهد، ولی در حین تلاش برای رد شدن از مرز، دستگیر شده بود و مسئول پلیس هم گرفتن رشوه را رد کرده بود.

• آیا کسانی که او را دستگیر کرده بودند می‌دانستند زندانی‌شان أیمن الظواهری است؟

• نه، هیچ‌کس نمی‌دانست. ما هم سعی کردیم در ظاهر خیلی به او اهمیت ندهیم تا جایگاه بالایش را مخفی نگه داریم. چون اگر آن‌ها اهمیت او را می‌فهمیدند، [برای آزادی‌اش] رشوهٔ بیشتری طلب می‌کردند. بعد از مذاکره با مرکز پلیس داغستان، به جای صد هزار دلاری که می‌خواستند، چهل هزار دلار رشوه دادیم تا آزادش کنند. تا وقتی بتوانیم مذاکرات را به نتیجه برسانیم، الظواهری حدود هفت هفته در زندان داغستان ماند. در طول این مدت کاملاً از عالم بی‌خبر بود و در جریان قرار نگرفته بود که در همین زمان بن لادن از سودان خارج شده است.

الظواهری پس از آزادی از زندان، به سمت افغانستان رفت و در آن‌جا به بن لادن ملحق شد. در خلال همین دوره زندان، الظواهری روابط خوبی با مافیای روسیه برقرار کرده بود و گفته می‌شد که توانسته از طریق همین روابط، سه بمب اتمی روسی بخرد و به افغانستان منتقل کند.

---

۱. إمبامه، نام بخشی از شمال استان جیزهٔ مصر در غرب رود نیل است که بخشی از «قاهرهٔ بزرگ» محسوب می‌شود. قاهرهٔ بزرگ منطقه‌ای است که استان‌های قاهره، جیزه و قیلوبیه را شامل می‌شود.

• آیا بن لادن از جنگ دوم چچن[1] حمایت می‌کرد؟

• بله، یکی از پیروان بن لادن به نام «سیف‌الله الغامدی» مأموریت ایجاد هماهنگی بین القاعده و خطّاب را داشت. جنگ اول چچن از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ طول کشید و با امضای توافق‌نامهٔ صلح بین رئیس‌جمهور موقت چچن «زلیم‌خان یندَربایف»[2] و رئیس‌جمهور روسیه بوریس یلتسین، خاتمه یافت که به موجب آن چچن به خودمختاری غیرمستقل داخل فدراسیون روسیه دست می‌یافت. سپس انتخابات [ریاست جمهوری] برگزار شد و «اصلان مَسخادوف»[3] به پیروزی رسید.

---

۱. جمهوری چچن بخشی از اتحاد جماهیرشوروی بود که بعد از فروپاشی شوروی، تبدیل به بخشی از فدراسیون روسیه گردید. در سال ۱۹۹۴ چچنی‌ها قصد جدایی از روسیه را داشتند که با ورود نیروهای نظامی روسیه، جنگی دوساله آغاز شد که در تاریخ به نام جنگ اول چچن شناخته می‌شود. در این جنگ، چچنی‌ها توانستند علی‌رغم ضربات وارده، به نوعی دست بالا را حفظ کنند، به نحوی که در سال ۱۹۹۶ رئیس‌جمهور روسیه مجبور به امضای پیمان آتش‌بس شد. البته این پیمان کماکان چچن را به صورت یک جمهوری خودمختار، به عنوان بخشی از روسیه حفظ می‌کرد (اگرچه چچنی‌ها در این دوران تا حدی به استقلال غیررسمی و نانوشته دست پیدا کرده بودند). طبق روایت رایج، جنگ دوم چچن در سال ۱۹۹۹ وقتی آغاز شد که نیروهای روسیه تلاش کردند به استقلال نسبی چچن پایان داده و مجدداً به طور کامل برآن‌جا مسلط شوند. این جنگ با رسیدن روسیه به اهدافش به پایان رسید، اگرچه عملیات‌های پراکندهٔ چچنی‌ها (عموماً عملیات‌های امنیتی) همچنان ادامه دارد.

۲. زلیم‌خان یندربایف معاون جوهر دودایف اولین رئیس‌جمهور چچن، پس از ترور دودایف در آپریل ۱۹۹۶، بر اساس قانون اساسی این جمهوری مسلمان‌نشین، ریاست جمهوری چچن را بر عهده گرفت. او در فوریه ۱۹۹۷، به دنبال انتخاباتی قانونی، کرسی ریاست جمهوری را به رقیب خود، اصلان مسخادوف واگذار نمود. یندربایف که از رجال صاحب‌نفوذ و خوش‌نام چچن به شمار می‌رفت، در تاریخ ۱۳ فوریه سال ۲۰۰۴ توسط دستگاه اطلاعاتی روسیه در محل اقامتش در کشور قطر کشته شد.

۳. اصلان علیویچ مَسخادوف(مشهدوف) به سال ۱۹۵۱ میلادی (سال‌های تبعید اجباری چچنی‌ها) در قزاقستان متولد شد. او در جوانی به ارتش «اتحاد جماهیرشوروی» پیوست و تا درجه «سرتیپ توپخانه» پیش رفت. پس از اعلام استقلال «جمهوری چچن ـ اینگوش» او از جمله محبوب‌ترین نظامیان این جمهوری به شمار می‌رفت و در نخستین جنگ چچن علیه روسیه پیروزی‌های بزرگی را علیه متجاوزین به دست آورد و موفق شد روسیه را وادار به انعقاد قرارداد صلح و پذیرش استقلال چچن نماید. همین توفیق، مقبولیت عمومی او را دوچندان کرد و باعث شد در انتخابات ریاست جمهوری، رقیب خود را شکست داده و سومین رئیس‌جمهوری چچن گردد. با آغاز دومین جنگ چچن و روسیه، وی فرماندهی مبارزان استقلال‌طلب چچنی را بر عهده

خطّاب در چچن مستقر شد و با همکاری «شامل باسایف» «هیئت‌های شرعی» را راه‌اندازی کرد و سپس به جذب جوانان داغستانی و آموزش آن‌ها و فرستادن‌شان برای جنگ با سربازان روس در داغستان مشغول شد. این کار آن‌ها موجب تحریک روس‌ها می‌شد، چون در توافق‌نامهٔ صلح صراحتاً به این نکته اشاره شده بود که نباید اجازه داده شود که از اراضی چچن به عنوان پایگاهی جهت عملیات‌های نظامی علیه روسیه استفاده شود. تحریکات داغستانی‌هایی که از چچن می‌آمدند، روس‌ها را بر آن داشت که دست به یک عملیات نظامی ـ امنیتی گسترده بزنند و بدین‌ترتیب درگیری بین طرفین آغاز شد. داغستانی‌ها هنگامی که شکست می‌خوردند به چچن عقب‌نشینی می‌کردند، ولی روس‌ها از ترس به راه افتادن جنگ دومی در چچن، آن‌ها را تعقیب نمی‌کردند.

اواخر سال ۱۹۹۷ نبرد بزرگی رخ داد. به این ترتیب که خطّاب با همراهی و همکاری مجاهدین وارد داغستان شدند. آن‌ها به سمت یک پایگاه روسی حرکت و [در آن‌جا] حدود شصت تانک روسی را منفجر کردند و نبردهای شدید و سنگینی بین طرفین درگرفت که طی آن صد سرباز روس کشته شدند. روس‌ها هم برای انتقام، به پنج روستای مسلمان‌نشین در داغستان که خارج از منطقهٔ حکومت فدرال روسیه قرار داشت حمله کردند.

بعد از آن بود که عملیات‌ها و ترور پلیس‌ها و همکاری‌کنندگان با روس‌ها گسترش پیدا کرد و تعداد رزمندگان چچنی در داغستان رو به افزایش گذاشت. با این وجود، روس‌ها اقدام به دخالت مستقیم در چچن نمی‌کردند و به شامل باسایف فشار می‌آوردند تا مانع حملهٔ مبارزین چچنی به روس‌ها شود. در عمل هم شامل باسایف به مبارزین دستور داد دست به هیچ اقدام نظامی دیگری نزنند.

گرفت و سرانجام در تاریخ ۲۴ آپریل سال ۲۰۰۶، طی نبردی رو در رو با نظامیان روس، کشته شد.

این‌جا بود که بن لادن شروع به حمایت از خطّاب کرد، چون می‌خواست جبهه جدیدی علیه روس‌ها در شمال افغانستان و در تاجیکستان باز کند تا روس‌ها را در شمال مشغول کند. می‌خواست درازبکستان هم جبهه جدیدی باز کند و معتقد بود که امارت اسلامی افغانستان (حکومت طالبان) باید گسترش پیدا کند و تاجیکستان، ازبکستان و [حتی] کشورهایی غیر از آن دو را هم شامل شود. به همین دلیل حمزه الغامدی را به آن‌جا فرستاد تا امکان باز کردن جبهه‌های جدید را بررسی کند.

درمقابل، «محمد طاهرالفاروق طاهرجان» رهبرجنبش اسلامی ازبکستان نیروهایش را می‌فرستاد تا در افغانستان آموزش ببینند. در سال ۱۹۹۹ «ولادیمیر پوتین» درروسیه به قدرت رسید و چندی بعد، تعدادی انفجار دربرخی شهرهای روسیه صورت گرفت که هدف آن، ساختمان‌های مسکونی سربازان روس و خانواده‌های شان بود. پس از آن بود که پوتین ارتش روسیه را برای حمله به مبارزین در چچن مجهز کرد و جنگ علیه آن‌ها را آغاز نمود. در آن زمان تحلیل‌هایی در مطبوعات غربی مطرح می‌شد که خود پوتین دست به آن انفجارها زده تا دلیل قانع‌کننده‌ای برای بازگشت به چچن دست و پا کند. گفته‌های شان هم بر اظهارات یک جاسوس سابق روسی جدا شده، به نام «ا.ل»[1] مبتنی بود که او بر اثر بیماری پیچیده‌ای درگذشت.

ظاهراً هم همگان آن گفته‌ها را باور کرده بودند. نبرد برای رسیدن به گروزنی [پایتخت جمهوری خودمختار چچن] پنج ماه طول کشید. این‌ها همه بعد از آن‌که من کارم را با آن سیستم اطلاعاتی آغاز کرده بودم شروع شد. در اواخر سال ۱۹۹۹، یعنی چهار ماه پس از آغاز جنگ دوم چچن، من سفری به منزل ابوقتاده در لندن داشتم. ابوقتاده در آن‌جا گفت: "خوب شد که این‌جا هستی، چون قرار است با ابوسعید الکردی تماس بگیریم و ببینیم مجاهدین در چچن

۱. درمتن اصلی، نام به همین صورت مخفف ذکرشده است.

چه احتیاجاتی دارند." ابوسعید الکردی در سال ۱۹۹۸ از پاکستان به تفلیس گرجستان نقل مکان کرده بود تا از فعالیت‌های مجاهدین در چچن حمایت کند.

آن موقع، پنج نفر در منزل ابوقتاده بودیم. در حین صحبت‌های تلفنی، ابوقتاده از ابوسعید الکردی پرسید: "این‌که پوتین خودش وقت مواجهه را انتخاب کرده و خودش بوده که آن انفجارها را انجام داده و شما را متهم کرده، شما را به زحمت انداخته؟" ابوسعید پرسید: "چه کسی گفته پوتین آن انفجارها را انجام داده؟ ما خودمان، هم نقشه‌اش را ریختیم و هم اجرایش کردیم." بعد ادامه داد: "واحدهای رزمندهٔ روسی که در اواخر ۱۹۹۷ اقدام به تجاوز به روستاهای مسلمان‌نشین داغستان کرده بودند را تعقیب کردیم و از آن‌ها انتقام گرفتیم. برای این عملیات، پس از آن‌که آن واحدها را از مرزهای چچن تعقیب کردیم، یک سال و نیم برنامه‌ریزی نمودیم."

بنابراین کسی که آن انفجارها را انجام داده بود، خطّاب و گروهش بودند، آن هم با موافقت شامل باسایف و گروهش! فکرش را بکن؛ یک جمهوری کامل را نابود کردند برای انتقام! البته باید بگویم که اصلان مسخادوف در جریان آن عملیات نبود.

• عکس‌العمل ابوقتاده به این حرف‌ها چه بود؟
• ابوقتاده هم گفت: "شما خودتان بهتر می‌دانید در نبردتان چه باید بکنید."

• این اطلاعات به کسانی [که در آن دستگاه اطلاعاتی] تو را به کار گرفته بودند هم رسید؟
• بله، من این اطلاعات را به سیستم منتقل کردم. آن‌ها هم از من خواستند تک‌تک کلماتی که ابوسعید گفته بود را بگویم. سپس گفتند که ما یک اشتباه

بزرگ کردیم و حرف‌های رهبران سیاسی که می‌گفتند خود پوتین در پس آن انفجار بوده است را پذیرفتیم.

• نظرت چیست؛ جهاد در چچن، فعالیت تروریستی بود؟

• معتقدم که در ابتدا تروریسم نبود، منظورم جنگ اول چچن است، ولی مسئله در جنگ دوم چچن تغییر کرد. در جنگ اول چچن که از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ طول کشید، جمهوری چچن استقلالش را اعلام کرد و روس‌ها به آن حمله کردند، بنابراین اجماع کاملی جهت جنگ با متجاوزین وجود داشت. بر همین حساب، آن دو شرطی که در موضوع جهاد بوسنی به آن اشاره کردم، در جنگ اول چچن وجود داشت، یعنی اهلیت داشتن مجاهدین و تحقق اجماع برجهاد.

«جوهر دودایف»[1] رئیس‌جمهور چچن با موشکی که روس‌ها شلیک کرده بودند کشته شد، زلیم‌خان یندربایف هم کشته شد. این دو رهبر از اعتبار و محبوبیت برخوردار بودند. اصلان مسخادوف که یکی از فرماندهان رزمندگان چچنی بود، از طرف ملتش به عنوان رئیس‌جمهور سوم چچن انتخاب شد. این، اجماع را تشکیل می‌دهد. در مقابل، من نمی‌توانم به جنگ دوم چچن که در سال ۱۹۹۹ آغاز شد و تا الان ادامه دارد بگویم جهاد، چون رزمندگان در آن‌جا

۱. جوهر موسایوویچ دودایف (متولد سال ۱۹۴۴ در روستای یالخوری چچن) پس گذراندن تحصیلات ابتدایی وارد دانشکده نیروی هوایی «اتحاد جماهیر شوروی» شد. وی اولین مسلمانی بود که در ارتش شوروی به فرماندهی عالی رسید و در سال ۱۹۹۰، به دنبال تمرد از بمباران استقلال‌طلبان بالکان، از خدمت معلق گردید. وی رهبری جریان استقلال‌طلبانه هم‌میهنان خود را در جمهوری موسوم به «چچن ـ اینگوش» (با ۹۸ درصد جمعیت مسلمان) بر عهده گرفت و چهار ماه قبل از انهدام کامل امپراطوری مارکسیستی شوروی، در اول سپتامبر ۱۹۹۱، پرچم استقلال «جمهوری چچن ـ اینگوش» را به اهتزاز درآورد. دودایف براساس انتخاباتی مطابق با قانون اساسی جدید جمهوری چچن ـ اینگوش با آرای اکثریت ملت خویش به عنوان اولین رییس جمهور چچن ـ اینگوش انتخاب شد. جوهر دودایف در ۲۲ آپریل ۱۹۹۶، در حالی که فرماندهی جنگ‌های آزادی‌بخش مسلمانان چچن علیه متجاوزین روسی را بر عهده داشت، طی عملیات مشترک ارتش روسیه و دستگاه اطلاعاتی رژیم صهیونیستی «موساد»، با شلیک مستقیم جنگنده‌های روسی کشته شد.

خطاهای زشتی مرتکب شدند، مهم‌ترینش هم این بود که روس‌ها را تحریک کردند.

• چقدر در آذربایجان ماندی و چرا آن‌جا را ترک کردی؟
• چهار ماه در آن‌جا بودم، ولی احساس کسالت می‌کردم و حوصله‌ام سر رفته بود. احساس می‌کردم به یک انسان بروکرات اداری تبدیل شده‌ام. البته چیزهای زیادی هم یاد گرفتم، در رأس‌شان این بود که به اهمیت اداری سازمان‌های جهادی پی بردم و همچنین به پوشش کارهای جهادیِ امدادی. ولی در هر حال، احساس بی‌حوصلگی و حس بروکراتیک شدن مرا واداشت که از آذربایجان خارج شوم و به افغانستان برگردم.

• درباره بازگشتت به افغانستان برای‌مان بگو.
• در ماه آگوست سال ۱۹۹۶ به پادگان ابوروضه در افغانستان برگشتم. در آن زمان، حکومت طالبان به گلبدین حکمتیار پیشنهاد هم‌پیمانی داده بود، منتها به این شرط که با «ملّا عمر» بیعت کند و انتخابات برپا نشود. و این چیزی بود که حکمتیار آن را رد کرده بود، چون می‌خواست در افغانستان انتخابات برگزار شود. حکمتیار پیشنهاد طالبان را رد کرد و در عوض تصمیم گرفت که با دو دشمن سابقش صلح کند و هم‌پیمان شود، یعنی با برهان‌الدین ربانی و احمد شاه مسعود که چهار سال با آن‌ها جنگیده بود. بنا بر این هم‌پیمانی، حکمتیار به کابل نقل مکان کرد و نخست‌وزیر شد. تعداد زیادی از عرب‌هایی که همراه با حکمتیار جنگیده بودند، به دلیل این هم‌پیمانی، دست از حمایت او کشیدند و نپذیرفتند که در کنار او، علیه طالبان هم بجنگند.

وقتی من به پادگان ابوروضة السوری رسیدم، فضای عمومی بین مجاهدین عرب فضای افسردگی بود، چرا که حس می‌کردند قهرمان اسلامی‌شان که

سال‌ها در کنارش جنگیده بودند، حالا با دشمنان سابق هم‌پیمان شده است. سؤالی که در ذهن‌شان می‌چرخید این بود که چطور می‌توانیم با این‌ها هم‌پیمان شویم در حالی که تا حالا تکفیرشان می‌کردیم و با آن‌ها می‌جنگیدیم؟ از خود می‌پرسیدند «یعنی الان باید با کهنه‌کفار هم‌رزم شویم؟»

هفت هفته پس از رسیدن بن لادن به افغانستان، یعنی در سپتامبر ۱۹۹۶، حدود سی هزار رزمنده از جنبش طالبان توانستند در مرز پاکستان جمع شوند و به منطقهٔ «میرانشاه» پاکستان بروند و از آن‌جا و از دروازهٔ خیبر وارد افغانستان شوند و به سمت جلال‌آباد پیشروی کنند.

آن روز، با صدای دکتر «محمد حنیف الافغانی» از اعضای حزب اسلامی [به رهبری حکمتیار] از خواب بیدار شدیم که خبر داد طالبان وارد جلال‌آباد شده‌اند. خبر به نظرمان عجیب آمد، زیرا می‌دانستیم چقدر سخت است که طالبان به آن منطقهٔ ناهموار کوهستانی برسند. در پادگان هرج‌ومرج به راه افتاد. نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم و تکلیف چیست. همه از طالبان می‌ترسیدند، خصوصاً که ما پیروان حکمتیار حساب می‌شدیم. بن لادن حدود دو ماه پیش از آن، از سودان به افغانستان بازگشته بود و در منطقهٔ «یونس خالص»[1] در نزدیکی ما مستقر بود. فهمیدیم که بن لادن تحرکی نخواهد داشت و با طالبان تفاهم خواهد کرد. نمی‌دانستیم تکلیف‌مان چیست، ولی محض احتیاط، تانکی

---

۱. محمد یونس خالص مشهور به «مولوی یونس خالص» از علمای دینی مهم اهل سنت و از ریش‌سفیدان قوم «پشتون» بود و در دوران جنگ آزادی‌بخش علیه «اتحاد جماهیر شوروی» در افغانستان و جنگ‌های داخلی پس از آن، نفوذ زیادی در این کشور به ویژه در مناطق شرقی داشت. یونس خالص پس از اخراج «ارتش سرخ شوروی» و به قدرت رسیدن مجاهدین به کابل نرفت و در «ننگرهار» که بیشتر آن تحت کنترل نیروهای او بود، باقی ماند. وی همچنین از رهبران مجاهدین افغان بود که رهبری «حزب اسلامی افغانستان» (شاخه خالص) را بر عهده داشت. خالص در سال ۱۹۸۸ به همراه عده دیگری از رهبران مجاهدین، سفری به مقر سازمان ملل متحد در آمریکا داشت و با رونالد ریگان، رئیس جمهور وقت آمریکا، نیز دیدار کرده بود. خالص پس از شورش طالبان به آنان پیوست و پس از سقوط حکومت طالبان، ضمن اعلام جهاد علیه نیروهای آمریکایی در افغانستان، در مخفیگاه زندگی می‌کرد. وی در ۲۹ تیرماه ۱۳۸۵ بر اثر بیماری در محل نامعلومی درگذشت.

که در اختیار داشتیم را منفجر کردیم و سلاح‌های‌مان را برداشتیم و به منطقهٔ «سروبی» که منطقه‌ای بین جلال‌آباد و کابل است نقل مکان کردیم.

سروبی بزرگ‌ترین پایگاه حزب اسلامی [به رهبری حکمتیار] و به نوعی یک دژ طبیعی بود و بزرگ‌ترین سد آبی افغانستان در آن‌جا قرار داشت. در بالای سد متمرکز شدیم. صدای طبل‌های طالبان به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. کمی بعد، صفوفی طولانی را دیدیم و ده‌ها نفر از جوان‌های بیست و چند سالهٔ طالبان را که قرآن به دست داشتند و غیرمسلح بودند. کم‌کم در پشت آن‌ها رزمندگان طالبان به صورت مسلح نمایان شدند. پیام طالبان به ما این بود که اگر تسلیم شوید، قصد جنگیدن با شما را نداریم و در امان خواهید بود. یکی از رزمنده‌ها که در کنار من بود، جنگیدن با آن‌ها را رد کرد و سلاحش را به زمین انداخت و گفت: "هرگز با کسانی که قرآن در دست دارند نخواهم جنگید."

سد را ترک کردیم و به سمت کابل به راه افتادیم. آن‌جا هم غرق در هرج‌ومرجی وحشتناک بود. در آن‌جا بود که برای اولین و آخرین بار در عمرم احمد شاه مسعود را دیدم. چشم‌هایش پر از اشک و از سقوط خطوط دفاعی‌اش خشمگین بود. چند ساعت بعد، نیروهای طالبان در کابل بودند. بعد از سقوط کابل، حکمتیار به سمت منطقهٔ «بغلان» در شمال رفت و احمد شاه مسعود هم با یک دستگاه بالگرد به منطقهٔ «پنجشیر» نقل مکان کرد. تعدادی از فرماندهان عرب هم با حکمتیار همراه شدند.

• شماها چه کردید؟

• ما هم که حدوداً چهل نفر بودیم، تصمیم گرفتیم که به قلعهٔ ویرانهٔ «بلحصار» در مرکز کابل برویم و در آن‌جا بمانیم تا طالبان بیایند و با آن‌ها تفاهم کنیم. کمی بعد، چند نفر از رزمنده‌های عربی که موقع رسیدن طالبان به پادگان ابوروضه قبول نکردند که [مثل ما] آن‌جا را ترک کنند، به قلعهٔ بلحصار آمدند و به ما خبر

دادند که در امان هستیم و طالبان ابداً ما را تحویل ارتش پاکستان نخواهند داد.

به محض بیرون آمدن از قلعه، دیدیم که نیروهای طالبان در دو طرف درب خروجی قلعه صف کشیده‌اند. وقتی خواستیم تفنگ‌های‌مان را زمین بگذاریم و آن‌ها را تسلیم طالبان کنیم، فرمانده طالبان جلو آمد و از ما خواست تفنگ‌های‌مان را پیش خودمان نگه داریم و گفت: "پادگان‌های‌تان سر جایش است و خانه‌های‌تان هم همین‌طور. شما از مایید و خانوادهٔ ما و مهمان ما و برادران ما محسوب می‌شوید."

موضع‌شان غافلگیرمان کرد؛ چرا که ما تا همین دیروز داشتیم در کنار حکمتیار با آن‌ها می‌جنگیدیم. بعد دعوت‌مان کردند برویم و اعدام رئیس‌جمهور سابق افغانستان، نجیب‌الله[1] و برادرش را در میدان عمومی شهر ببینیم. هنگام اجرای مراسم اعدام، طالبان و رزمندگان عرب یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند. به ما گفتند که بن لادن در پادگان یونس خالص در جلال‌آباد حضور دارد و احترامش کاملاً محفوظ است و هیچ فشار و تنگنایی برایش ایجاد نخواهد شد. از این‌جا بود که روابط بین طالبان و اسامه بن لادن آغاز شد.

• آیا در آن موقع طالبان رزمندهٔ عرب هم داشتند؟
• نه، همه نیروهای طالبان افغان بودند.

---

۱. محمد نجیب‌الله احمدزی معروف به «دکتر نجیب‌الله»، پزشک، دیپلمات افغان، رئیس سابق سازمان امنیت افغانستان و آخرین رئیس‌جمهور افغانستان پیش از آغاز جنگ‌های داخلی این کشور (سال ۱۳۷۱ شمسی) بود. با پایان جنگ مجاهدین افغان با شوروی و خروج نیروهای ارتش سرخ و آزادی کامل «کابل»، نجیب‌الله به دفتر سازمان ملل در نزدیکی ارگ ریاست‌جمهوری افغانستان پناهنده شد و تا سال ۱۳۷۵ در آن دفتر اقامت داشت. سرانجام پس از سقوط کابل و اشغال آن به دست طالبان از آن دفتر بیرون کشیده و به همراه برادرش «ژنرال احمدزی» به طرز فجیعی اعدام و جسدشان به نمایش عمومی گذاشته شد.

• فکر می‌کنی بین طالبان و بن لادن از پیش توافقی صورت گرفته بود؟
• فکر نمی‌کنم. وقتی که طالبان به [محل استقرار] بن لادن رسیدند، اصلاً او را نمی‌شناختند. وقتی که خودش را معرفی کرد، گذشتهٔ او در جنگ با شوروی به یادشان آمد و آن وقت بود که از او استقبال کردند.

• مگر می‌شود که طالبان بن لادن را نشناسند، در حالی که بن لادن در کشور آن‌ها با شوروی جنگیده بود.
• افغان‌هایی که سن و سال‌شان بیشتر بود او را می‌شناختند، ولی جوان‌های طالبان نه. [نیروهای] طالبان، طلبه‌های مدارس مذهبی پاکستان [و افغانستان و اغلب] جوان و کم سن و سال بودند. مثلا خود ملّا عمر وقتی جنبش را به راه انداخت فقط ۲۸ سال داشت. البته قطعاً تماس‌هایی بین میزبان بن لادن یعنی شیخ یونس خالص و طالبان برقرار شده بود و حتماً شیخ یونس خالص به آن‌ها گفته بود که بن لادن در حمایت او است.

یونس خالص مورد احترام و تقدیر طالبان بود، چون درگیر جنگ‌های داخلی افغانستان نشده بود و سابقهٔ مبارزاتی علیه شوروی داشت و از نظر فکری هم به طالبان نزدیک بود. ملّا عمر از بن لادن درخواست کرد که به قندهار برود و در کنار او مستقر شود. برای ما سؤال شده بود که ملّا عمر با این کار می‌خواهد از تجربیات بن لادن استفاده کند یا این‌که می‌خواهد او جلوی چشمش باشد و او را زیر نظر داشته باشد. فکر می‌کنم ملّا عمر واقعاً می‌خواست از بن لادن استفاده کند، چرا که از همان ابتدا، بین دو طرف اعتماد وجود داشت و از یکدیگر استفاده می‌کردند.

• روابط احمد شاه مسعود با بن لادن چطور بود؟
• هیچ ارتباطی نداشتند. احمد شاه مسعود تاجیک بود نه پشتون و در شمال

افغانستان حضور داشت. تعداد مجاهدین عربی که به شمال می‌رفتند هم کم بود. [به طور کل،] مبارزین عرب دید خوبی به احمد شاه مسعود نداشتند.

• جزئیات قضیهٔ ترور مسعود در سال ۲۰۰۱ را می‌دانی؟

• مسعود را القاعده کشت، آن هم بدون اطلاع طالبان. القاعده دو جوان مراکشی را فرستاد که وانمود کنند خبرنگارند، آن‌ها هم بمبی را در دوربین مخفی کردند. دو نفری که مسعود را کشتند با ما در پادگان‌های القاعده بودند. به طالبان خبر نداده بودند، چرا که معتقد بودند [از جهت امنیت عملیات] اطلاع دیگران یعنی اشتباهی بزرگ.

• همان وقتی که طالبان سر کار آمدند به القاعده پیوستی و با بن لادن بیعت کردی؟

• نه، آن موقع به القاعده ملحق نشدم و با بن لادن بیعت نکردم، ولی با او دیداری داشتم و صحبت کردیم.

قضیه از این قرار بود که در ماه آگوست سال ۱۹۹۶ بر و بچه‌های پادگان ابوروضه که اهل منطقهٔ تبوک بودند، پیشنهاد کردند که برای دیدار با بن لادن، همراه‌شان به مجتمع یونس خالص بروم. در آن دیدار اکثر سران القاعده مثل «ابوحفص المصری»، «مصطفی ابوالیزید»، «ابوالحارث المصری» و دیگران حضور داشتند.

• ایمن الظواهری چطور؟

• نه، او در آن دیدار نبود. آن موقع از زندان داغستان بیرون آمده بود، همان‌طور که گفتم چهل هزار دلار رشوه دادیم تا در اواسط سال ۱۹۹۶ از زندان آزادش کردیم.

• در آن جلسه چه بحث‌هایی شد؟

• در آن جلسه بن لادن به بچه‌ها از خیانت‌هایی که در سودان ـ از طرف «عمر البشیر» و خصوصاً از طرف «حسن الترابی» ـ به او شده بود گفت و دقیقاً این عبارت را به کار برد که: «إخوان[المسلمین] این‌طور رنگ عوض می‌کنند.» او الترابی را پیرو تفکر جریان اخوان‌المسلمین[1] می‌دانست و این حرف را می‌زد. این هم دلیل دیگری برای وجود تفاوت و اختلاف بین اخوان و القاعده به حساب می‌آید.

بن لادن در آن دیدار تلاش داشت که به صورت مستقیم به شکست در سودان اعتراف نکند و صریحاً نگوید که رفتن به آن‌جا یک شکست بزرگ بوده است. او گفت: "بازگشت‌مان به افغانستان یک امر ربّانی قطعی مقدر از طرف خدای عزّ و جل بوده است تا از کوه‌های خراسان آغاز کنیم." نگفت افغانستان بلکه گفت خراسان، تا مطابق روایاتی باشد که می‌گوید پرچم‌های سیاه از خراسان افراشته می‌شوند [و قیام می‌کنند] و ادامه داد: "از این‌جا، از خراسان ان‌شاءالله آغاز خواهیم کرد."

وقتی حرفش تمام شد، ما با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم. انتظار داشتیم جزئیات بیشتری بگوید. از او پرسیدیم: "اگر با تو بیعت کنیم و وارد سازمانت بشویم، نقش ما چه خواهد بود و درخواست‌تان از ما چیست؟" می‌خواستیم بدانیم قرار است با چه کسی بجنگیم. بن لادن گفت: "ان‌شاءالله وقتی با من بیعت کردید برای‌تان شرح خواهم داد."

در آن دیدار بن لادن از سرزمین حرمین [شریفین] و عربستان و وارد شدن نیروهای آمریکایی به خاک آن‌جا صحبت کرد. یکی از بچه‌های منطقهٔ تبوک

---

۱. جنبش اسلام‌گرای مصری که در کشورهای مسلمان طرفداران قابل توجهی دارد و تأسیس آن به سال ۱۹۲۸ (توسط حسن البنا) بازمی‌گردد. جنبش اخوان‌المسلمین، بزرگ‌ترین جنبش اسلام‌گرا در جهان عرب می‌باشد.

از او پرسید: "یا شیخ! شما در انفجارات «الخُبَر»[۱] دست داشتیدَ؟" انفجارات الخبر حدود یک ماه و نیم قبل از آن دیدار صورت گرفته و موجب مرگ نوزده آمریکایی شده بود. بن لادن پاسخ داد: "نه، متأسفانه توفیق و شرف آن از دست ما رفت. ما توفیقِ انجامش را نداشتیم." اگر بن لادن آن کار را کرده بود قطعاً می‌گفت، چون جلسه مخصوص مجاهدین بود.

وقتی درباره بیعت سؤال کردیم، ابوحفص المصری معاون بن لادن وارد بحث شد و گفت: "ما نقشه‌ها و برنامه‌های‌مان را علنی و تبلیغ نمی‌کنیم. بیعت شما هم یک مسئلهٔ سرّی است. پیامبر می‌فرماید: «استعینوا علی قضاء حوائجکم بالکتمان»[۲] بنابراین ما هم اهداف‌مان را نمی‌گوییم، مگر به کسی که از ما شده باشد و عهد و میثاق و بیعتش را ارائه کرده باشد." سپس همهٔ جمع چهارده‌نفره‌مان با بن لادن دست دادیم و سرش را بوسیدیم و برگشتیم.

• با او بیعت کردید؟

• نه، کسی از جمع ما با او بیعت نکرد، ولی اطرافیان بن لادن که در آن جلسه حضور داشتند، کسانی بودند که پیشتر با او بیعت کرده بودند.

• چرا شما هم مثل بقیه با او بیعت نکردید؟

• چون قانع نشدیم. من چهارده ماه بعد از این دیدار با او بیعت کردم.

---

۱. انفجار الخُبَر به انفجار بخشی از مجتمع مسکونی الخبر در ۲۵ ژوئن ۱۹۹۶ (۵ تیر ۱۳۷۵) گفته می‌شود. این برج‌های مسکونی در منطقهٔ نفت‌خیز ظهران عربستان و در نزدیکی مقر شرکت آرامکو قرار داشتند. این مجتمع محل اسکان نظامیان آمریکایی حاضر در عربستان بود. گفته شده که این بمب‌گذاری توسط یک ماشین نفت‌کش مملو از مواد منفجره صورت گرفته است. درباره این‌که بمب‌گذاران چه کسانی بودند، در منابع تاریخی اختلافات زیادی وجود دارد و در این مورد نمی‌توان با قطعیت قضاوت کرد.

۲. از کتمان و مخفی‌کاری برای قضای حوائج‌تان کمک بگیرید.

• چرا آن موقع بیعت نکردی؟

• زیرا قانع نشدم. [در واقع] اکثر بچه‌ها قانع نشدند. برای اطلاعت می‌گویم که تا اواخر سال ۱۹۹۶، [تنها] یک‌چهارم نیروهای جهادی عرب با بن لادن بیعت کرده بودند. پیچیدگی [و ابهاماتی] که وجود داشت، باعث «دل‌زدگی» می‌شد. کمااین‌که اکثر مجاهدین از نظر روانی آماده نبودند وارد جنگی بشوند که مشخصهٔ اصلی‌اش عملیات‌های تروریستی ـ از قبیل انفجار در شهرها و آدم‌ربایی ـ باشد. هنوز برنامه‌شان این بود که در جنگ‌های متعارف شرکت کنند، یعنی جنگ ارتش مقابل ارتش و جبهه‌ها در مقابل جبهه‌ها، مانند افغانستان، بوسنی و چچن. در آن دوره فقط سه انفجار رخ داده بود، انفجار سفارت مصر در پاکستان، انفجار العلیا در عربستان در اواخر سال ۱۹۹۵[1] که منجر به کشته شدن پنج مستشار نظامی آمریکایی شد، و انفجار الخبر که پیشتر به آن اشاره کردم.

• وقتی که انفجار العلیا رخ داد تو هنوز در بوسنی بودی؛ عکس‌العمل مجاهدین آن‌جا چه بود؟

• دو روز پس از وقوع این انفجار، [وقتی] در مسجد لشکر مجاهدین با شیخ انور شعبان صحبت می‌کردیم، شیخ گفت: "این انفجار، کار اشتباهی بوده، چون باعث می‌شود نیروهایِ سعودی بر جهاد و مجاهدین سخت‌تر بگیرند و کسانی که دست به این کار زده‌اند جوان‌های عجولی بوده‌اند. عربستان [الان] میدان جهاد محسوب نمی‌شود." این حرف‌های شیخ، نشانگر وجود اختلاف‌نظر بین جریان پیرو شیخ انور شعبان و جریان القاعده بود.

---

۱. انفجار العلیا به حملهٔ انفجاری به محل استقرار نیروهای نظامی آمریکایی در محلهٔ العلیای ریاض گفته می‌شود که در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۹۵ (۲۲ آبان ۱۳۷۴) رخ داد. با توجه به ارتباط احتمالی این بمب‌گذاری با بمب‌گذاری الخبر، در این مورد هم نمی‌توان با قطعیت درباره عاملان آن صحبت کرد.

در هر حال، موقعی که در مسیر بازگشت از دیدار با بن لادن بودیم، یکی از بچه‌ها پرسید: "به نظر شما تعداد مصری‌هایی که دور و بر بن لادن بودند بیش از حدِ لازم نبود؟" یکی از بچه‌های عربستانی جواب داد: "بن لادن هر بلایی سرش آمد تقصیر مصری‌ها بود که او را به سودان کشیدند." بخشی از مصری‌هایی که در خلال دورهٔ جهاد علیه شوروی در افغانستان با او همّراه بودند، او را به سودان بردند. در حقیقت آن‌ها بن لادن را به سودان بردند تا نزدیک مصر باشند و برای انقلاب و کودتا در مصر برنامه‌ریزی کنند. بر و بچه‌های عرب، بن لادن را این‌طور توصیف می‌کردند: «شیری که دور و برش را خرهایی به عنوان مشاور گرفته‌اند.»

آن جوان عربستانی صحبتش را این‌طور ادامه داد: "من اطلاعاتی دارم مبنی بر این‌که بن لادن در سودان در مزارع ذرت و در طرح‌های اقتصادی و در کارخانهٔ روغن خوراکی ۱۶۵ میلیون دلار ضرر کرده است. این ضررش به دلیل اصرار مصری‌ها بر جهاد در مصر بوده، در حالی که می‌دانستند مصر [الان] سرزمین جهاد نیست و کل کاری که کردند بریدن سر مردم در بازارها و جاهای دیگر بوده است."

• آیا در زندگی شخصی بن لادن و شیوهٔ زندگی‌اش بخشی غیرعلنی وجود داشت؟

• بن لادن بین پادگان‌ها در رفت‌وآمد بود و برای دیدن ملّا عمر از جایی به جای دیگر می‌رفت. زیاد هم مطالعه می‌کرد. کتابخانهٔ بزرگی داشت و وقت زیادی را در آن به مطالعه و آماده شدن برای خطبه‌های نماز جمعه که شخصاً ایراد می‌کرد، می‌گذراند. بعضی اوقات هم تدریس می‌کرد. در مجتمعی که در قندهار سکونت داشت، سه نفر از همسرانش هم با او بودند. اسب‌سواری، شنا و ماهی‌گیری را هم دوست داشت. دائماً در حال استقبال از هیئت‌هایی از پاکستان و بلوچستان بود. سلامتی‌اش در وضعی خوب، و خنده‌رو بود. آن دیدار ما فقط ده دقیقه طول کشید و یک دیدار مثال‌زدنی بود، ولی پذیرایی‌اش تعریفی نداشت!

• ولی جود و کرم بن لادن که معروف است!
• با این‌که ما مشقت سفر برای دیدار با او را تحمل کرده بودیم، در آن دیدار چیزی جز چای به ما ندادند. بچه‌ها در راه بازگشت دربارهٔ کوتاهی بن لادن در به جا آوردن حق پذیرایی به شوخی می‌گفتند: «اشکال ندارد بچه‌ها! بن لادن یمنی‌الاصل است [و با سخاوت،] ولی با مصری‌ها نشست و برخاست می‌کند!»

• چرا تا این حد نسبت به مصری‌ها حساسیت وجود داشت؟
• من شخصاً حساس نبودم. ولی خب برخلاف اوضاع در بوسنی که در آن‌جا جوانان مصری مورد تقدیر و احترام همه بودند، مصری‌های سازمان در افغانستان کمتر مورد اعتماد بودند.

• دلیل این تفاوت چه بود؟ بالاخره همه‌شان چه در بوسنی و چه در افغانستان جزء مجاهدین محسوب می‌شدند.
• به این دلیل که مصری‌های بوسنی جزء «جماعت اسلامی» مصر و اکثرشان اهل «اَسوان» و «اَسیوط» بودند. رفتار آن‌ها بیشتر به خلق و خوی صحرانشینی ـ که عربستانی‌ها با آن شناخته می‌شوند ـ نزدیک بود. اما نیروهای «جهاد اسلامی» مصر اهل قاهره بودند؛ مثلا ایمن الظواهری و ابوحفص المصری، یعنی کسانی که دور و بر بن لادن را گرفته بودند، این‌ها فرق داشتند و [خلق و خوی‌شان شهری بود]. آن‌ها عزت‌نفس و قوّت شخصیتی که اهالی اسوان و اسیوط در جماعت اسلامی داشتند را نداشتند.

• چه چیزی رهبران القاعده و خصوصاً بن لادن را عصبانی می‌کرد؟
• چیز مشخصی نبود، ولی احمد شاه مسعود خیلی مایهٔ به‌هم‌ریختگی ذهن و روان [اعضای] سازمان بود و عصبانی‌شان می‌کرد؛ دست‌آخر هم او را کشتند.

• آیا برای القاعده، بالا رفتن یا پایین آمدن محبوبیتش در افکار عمومی مهم بود یا نه؟

• نه، این مسئله برای‌شان اهمیتی نداشت؛ به یک حدیث پیامبر(صلی‌الله‌علیه‌وآله) استناد می‌کردند که می‌فرماید: «من ارضی الناس بسخط الله سخط الله علیه واسخط علیه الناس و من ارضی الناس بسخط الناس رضی الله عنه و ارضی عنه الناس.»[۱] آن‌ها می‌گفتند: «اول خدا را راضی می‌کنیم، بعد مردم را.»

• زندگی در پادگان‌ها در افغانستان چطور بود؟

• یک زندگی سخت و طاقت‌فرسا به معنی دقیق کلمه. در خانه‌هایی که از گِل ساخته شده بود زندگی می‌کردیم. روی زمین می‌خوابیدیم، حمام‌ها نسبتاً از پادگان دور بود و عبارت بود از یک سری کوخ در دامنهٔ کوه. اکثر پادگان‌ها نزدیک چاه‌های آب و نزدیک مراکز سوخت نیروگاهی و وسایل نقلیه قرار داشت. فعالیت‌های پادگان‌ها هم عبارت بود از حلقه‌های قرآن و دروس دینی و تمرینات ورزشی ـ نظامی و شب‌ها هم فیلم‌های سیاسی مثل فیلم ترور انور سادات و بحران موشکی کوبا و این‌طور فیلم‌ها را می‌دیدیم. غذای‌مان برنج و عدس بود و صبحانه‌مان هم نان و چای و شکر. البته مسئله در پادگان ابوخباب طور دیگری بود. در آن‌جا غذای خوبی می‌خوردیم، مثل ماکارونی و ماهی تن و شیر؛ چون در آن‌جا با مواد شیمیایی سر و کار داشتیم و باید پروتئین مصرف می‌کردیم.

• زندگی‌تان بین خودتان چطور بود؟

• [بیشتر] وقت‌مان را به تمرین و یا نبرد در جبهه‌ها می‌گذراندیم.

---

۱. هرکس مردم را به قیمت خشمگین کردن خدا راضی کند، نه‌تنها خدا از او خشمگین می‌شود، مردم را هم از او خشمگین می‌کند، ولی هرکس که خدا را [ولو] به قیمت خشم مردم راضی کند، هم خدا از او راضی می‌شود و هم مردم را از او راضی می‌کند.

• نبرد با چه کسانی؟
• علیه احمد شاه مسعود. در مزار شریف هم علیه «عبدالرشید دوستُم»، ژنرال کمونیست سابق[۱] می‌جنگیدیم. در همان زمان برای عملیات در خارج هم آموزش می‌دیدیم و تمرین می‌کردیم.

• زندگی اجتماعی‌تان چطور بود؟
• کدام زندگی اجتماعی؟! بیشتر ما مجرد بودیم، ولی رهبران القاعده با زنانی از قبایل افغانستان و پاکستان ازدواج می‌کردند.

• بین خودتان چطور همدیگر را صدا می‌کردید؟
• در پادگان‌ها فقط یکدیگر را با کنیه خطاب می‌کردیم، مثل ابودجانة یا فداءالدین. هر کس اسم و کنیه‌اش را خودش انتخاب می‌کرد. به هر پادگانی هم که می‌رفتی، بهتر و پسندیده‌تر این بود که کنیه‌ات را تغییر دهی تا در صورت وجود جاسوس یا مزدورانی که برای جاسوسی از سازمان کار می‌کردند، هویت اصلی‌ات کشف نشود و مأموریت‌هایت لو نرود.

• تلویزیون هم نگاه می‌کردید؟
• نه، ولی رادیو داشتیم و رادیو کویت گوش می‌کردیم. این رادیو را چون اخبارش مفصّل بود بیشتر می‌پسندیدیم، به علاوهٔ رادیو بی‌بی‌سی. یکی از بچه‌ها بازی مار و پله را پیدا کرده و از جلال‌آباد با خودش به پادگان آورده بود. [پس از مدتی] این بازی مرکز توجه همهٔ بچه‌ها شد و دورش جمع می‌شدیم. یک روز که دور بازی جمع شده بودیم، یکی از مربی‌ها وارد شد و وقتی ما را در آن وضعیت دید گفت: "آمریکا از شما در هول و هراس است... اگر الان بیاید و شما را ببیند

---

۱. مترجم دلیلی برای کمونیست بودن دوستم پیدا نکرده است.

می‌گوید القاعده جوک است!"

• تو در خلال آن دوران چه می‌کردی؟
• من هم مشغول فراگیری و گذراندن دوره‌ها بودم، ولی نمی‌توانستم آرام بگیرم. سیطرهٔ طالبان بَر افغانستان و چنددستگی و درگیری‌ها و تعدد پادگان‌ها و گروه‌های جهادی مرا به آن واداشت که به ترک مجدد افغانستان فکر کنم. در همین‌باره از فرصت دعوت دوستم «ابوفاروق الکویتی» برای پیوستن به او در فیلیپین استفاده کردم.

ابوفاروق را اولین بار در سال ۱۹۹۵ در بوسنی دیدم ـ او در سال ۲۰۰۶ در بصرهٔ عراق به دست نیروهای انگلیسی کشته شد ـ . ابوفاروق الکویتی پیشنهاد داد که برای جهاد در فیلیپین به او بپیوندم. او که در سال ۱۹۹۶ حدود یک ماه یا دو ماه زودتر از من به آن‌جا رفته بود، در آن موقع نامه‌ای به من نوشت و گفت که شروع کرده است به تشکیل دسته‌ای از مجاهدین عرب در فیلیپین. در دسامبر ۱۹۹۶ من و خالد الحاج به فیلیپین رفتیم و به «جبهه آزادی‌بخش اسلامی مورو»[1] به رهبری «شیخ سلامات هاشم» پیوستیم. ژانویهٔ ۱۹۹۷ بود که به آن‌جا رسیدیم. در فیلیپین با «عبدالناصر نوح» که فیلیپینی و هماهنگ‌کنندهٔ کل جبهه آزادی‌بخش اسلامی مورو بود دیدار داشتیم. سپس به همراه او به جزیرهٔ «میندانائو» رفتیم. در آن‌جا «احمد دولی» در انتظارمان بود. او یک فرماندهٔ فیلیپینی بود که [مدتی] در مصر و عربستان [هم] زندگی کرده بود.

از آن‌جا سوار موتور سیکلت شدیم و به سمت جبهه رفتیم. در خلال سفر، «حاج مراد ابراهیم» ـ معاون فرمانده کل جبهه آزادی‌بخش اسلامی مورو ـ را

---

۱. این گروه به سال ۱۹۸۴ میلادی، از «جبهه آزادی‌بخش ملی مورو» جدا شد و به عنوان سازمانی مستقل اعلام موجودیت کرد. این سازمان، بزرگ‌ترین تشکیلات جدایی‌طلب اسلامی در جنوب فیلیپین به شمار می‌رود. هدف نهایی این سازمان استقلال منطقه عمدتاً مسلمان‌نشین «میندانائو» در جنوب فیلیپین، و برپایی یک دولت اسلامی در آن‌جا بود.

هم دیدیم و به ما خوشامد گفت. سپس به پادگان «الصدیق» که مرکز اصلی فرماندهی و محل استقرار سلامات هاشم بود، رسیدیم. اولین فرد عرب که در آن‌جا دیدیم، ابومریم، یک پزشک مصری بود. امام جماعت مسجد هم خود سلامات هاشم بود.

برای رسیدن به پادگان نیروهای عرب، باید از کوهی که ارتفاعش بیش از هزار متر بود بالا می‌رفتیم. مسیری سخت، جنگلی و پر از خطر داشت. در طول آن مسیر، حیواناتی دیدم که تا آن موقع در زندگی‌ام ندیده بودم. واقعاً جهاد علیه طبیعت بود، خصوصاً که من از عنکبوت و مار می‌ترسیدم. موقع عبور از جنگل، کرم‌هایی بودند که خون را از بدن و پاهای‌مان می‌مکیدند و به این مشکل دچار بودیم. این کرم‌ها خون را از پاهای‌مان می‌مکیدند و همین‌طور بدن‌شان باد می‌کرد تا به اندازهٔ یک انگشت می‌شدند. از آن خطرناک‌تر، کرم‌هایی بودند که خون را از نقاط خاصی از بدن، مثلاً از سفیدی چشم می‌مکیدند، که موجب کوری موقت ده تا دوازده ساعته می‌شد. چند بار وقتی از خواب بلند شدم، متوجه شدم که این نوع از کرم‌ها روی صورتم هستند و دارند به سمت چشمم می‌روند. حتی یک بار یکی‌شان به چشمم رسید و شروع به مکیدن خون از چشمم کرد، [اما زود] متوجه شدم و چشمم را بستم و کرم را از چشمم خارج کردم.

• از جنگ و نبرد و کارهای اطلاعاتی ـ امنیتی نمی‌ترسیدی، ولی از عنکبوت می‌ترسیدی؟!

• بله، این طبیعت بشری است. در هر حال، پس از طی یک مسیر طولانی، پادگان در قلهٔ کوه نمایان شد. پادگان در وسط یک منطقهٔ سرسبز وسیع واقع شده بود و پشتش هم آتشفشانی خاموش وجود داشت. پادگان عبارت بود از یک ساختمان بالاتر از سطح زمین ـ برای جلوگیری از نفوذ مارها و رطوبت ـ

و یک زمین والیبال که نشان می‌داد عرب‌ها در آن‌جا هستند. کمااین‌که بوی قهوهٔ عربی هم در محیط پیچیده بود. تعداد جوان‌های عربِ آن‌جا ۲۱ نفر بود و با رسیدن ما، ۲۳ نفر شدیم. رفیقم فاروق از من خواسته بود که همراه خودم، برای او یک سری چیزها از قبیل هل و خرما ببرم. غذای‌مان در آن‌جا «نودل» (ماکارونی فوری) با سویا بود. وقتی درِ جعبهٔ خرمایی که همراهم برده بودم را باز کردم، بعضی از بچه‌ها [آن‌قدر خوشحال شدند که] سجدهٔ شکر به جا آوردند!

• آن رزمنده‌ها از چه کشورهایی بودند؟

• همه‌شان بدون استثنا از کشورهای عرب حاشیه خلیج فارس بودند؛ سعودی، کویتی و قطری. بعد از مدتی حس کردم که جنگ در آن‌جا مثل جنگ بوسنی نیست؛ جنگ خیلی شدیدی نبود. حس کردم که دو طرف درگیری یعنی جماعت مورو و ارتش فیلیپین، تمایلی به جنگ ندارند، بلکه هر دو طرف از جنگ و سلاح به عنوان یک وسیله برای فشار سیاسی استفاده می‌کنند و کمتر مسئلهٔ جهاد مطرح است. این چیزی بود که باعث سرخوردگی‌مان شد. البته تا جایی که این مسئله به نفع مسلمانان باشد و به آن‌ها در به دست آوردن امتیازات بیشتر کمک کند، من در آن ایرادی نمی‌بینم.

مهم‌ترین استفاده‌ای که از حضور در فیلیپین بردیم، یادگیری کار با سلاح‌های آمریکایی بود. چون همهٔ سلاح‌های موجود در فیلیپین آمریکایی بود و این به معنای فرصتی برای ما جهت آموختن کار با سلاح‌های آمریکایی خصوصاً سیستم‌های موشکی به شمار می‌رفت. در آن‌جا دریافتیم که سلاح‌های آمریکایی [با این‌که] از نظر سبکی و دقت، بهتر هستند ولی نمی‌شود به آن‌ها اعتماد کرد، زیرا خیلی وقت‌ها گیر می‌کنند؛ آن‌جا بود که فهمیدیم سلاح‌های روسی کارآمدتر هستند. من هشت ماه در فیلیپین ماندم که بیشتر آن به آموزش و تمرین جنگ در جنگل و باغ و گذراندن این‌طور دوره‌ها و ساختن پل بر روی

رودخانه‌ها، آموزش زبان عربی به ساکنین، پاسبانی و مراقبت از جبهه‌ها گذشت.

• هیچ جنگی با ارتش فیلیپین نداشتید؟

• طی هشت ماه فقط یک نبرد مستقیم داشتیم که آن هم خمپاره‌باران متقابل بین ما و ارتش فیلیپین بود، بدون پیشروی هیچ‌یک از طرفین. جبهه‌ای که ما در آن حضور داشتیم نسبتاً آرام بود، ولی جبههٔ فعال‌تر جبههٔ جزیرهٔ «سولو» یعنی محل تمرکز «ابوسیاف»[1] بود. ابوسیاف به صورت مخفیانه با سلامات هاشم بیعت کرده بود و من خودم ابوسیاف را دیده بودم که برای دیدار با سلامات هاشم به پادگان صدیق در جزیرهٔ میندانائو می‌آمد. هر دو طرف منافع مشترکی داشتند؛ سلامات هاشم به ابوسیاف احتیاج داشت تا دست به عملیات‌هایی بزند که جریان مورو توان انجام آن را نداشت.

ابوسیاف [مسئول] بخش اطلاعاتی و اجراکنندهٔ عملیات‌های سرّی کثیف مثل آدم‌ربایی، ترورها و انفجارها بود. به همین جهت، جنبش مورو خودش مستقیماً از اقدام به انجام این‌گونه عملیات‌ها سر باز می‌زد تا اگر از طرف حکومت فیلیپین بازخواست شد بتواند کتمان کند. خصوصاً که جنبش مورو

---

۱. عبدالرزاق ابوبکر الجنجلانی از قبیله تاسوک و از مسلمانان جنوب فیلیپین از جزیره باسیلان در جنوب جزیره «میندانائو» (جزیره‌ای بزرگ و دورافتاده با اکثریت مسلمان) در سال ۱۹۵۹ از پدری مسلمان و مادری مسیحی متولد شد. وی با بورسیه تحصیلی به کشور لیبی رفت و در مدارس لیبی، زبان و ادبیات عرب را آموخت. بعد از آن زبان عربی را در مؤسسه زبان دانشگاه «ام‌القری» در عربستان ادامه داد و در مدت یک سال از این دانشگاه دیپلم دریافت کرده و به لیبی برگشت. سپس به مجاهدین افغان پیوست و گروه ابوسیاف را تشکیل داد. وی پس از سفر به مکه با یکی از رهبران جهادی افغان آشنا شد و به افغانستان رفت. در آن‌جا و در خلال آموزش و مبارزه ارتباط عمیقی با مجاهدین عرب پیدا کرد و همراه آن‌ها به فیلیپین بازگشت. پس از این بازگشت، چون روش جبهه مورو در مبارزه دیگر مورد پسند وی نبود، از آن جدا شد و در سال ۱۹۹۱ گروه خود را در جنوب فیلیپین تشکیل داد. وی در جنگل‌های میندانائو پایگاهی برای آموزش و تمرین نظامی تشکیل داد. ابوسیاف سرانجام در تاریخ ۱۸دسامبر ۱۹۹۸ زمانی که در یکی از مساجد روستای «لامیتان» در جزیره «باسیلان» مشغول تبلیغ بود، توسط سربازان نیروی دریایی فیلیپین محاصره و کشته شد.

نمی‌خواست نامش در فهرست گروه‌های تروریستی قرار بگیرد. بنابراین جبههٔ اسلامی مورو در ظاهر این‌طور اعلام می‌کرد که ابوسیاف از این گروه جدا شده است و دیگر به آن‌ها وابسته نیست، ولی اصل ماجرا برعکس این بود.

• دلیلت برای این حرف چیست؟

• «طلحه شعیب» که منشی شخصی سلامات هاشم و فارغ‌التحصیل دانشگاه اسلامی مدینهٔ منوره بود، یک بار به خود من گفت که ابوسیاف بخشی از سیستم اطلاعاتی و نظامی آن‌ها یعنی جبههٔ آزادی‌بخش اسلامی مورو است.

• چرا از فیلیپین به افغانستان برگشتی؟

• به این دلیل که در آن‌جا احساس کسل بودن می‌کردم، ضمن این‌که نمی‌توانستم آب و هوای مرطوب و جنگلی را هم تحمل کنم. به ابوفاروق الکویتی گفتم که مایلم به افغانستان برگردم. این قضیه در سپتامبر ۱۹۹۷ بود. خود ابوفاروق هم به ابوسیاف پیوست.

• مبارزین عربی که با بن لادن بیعت نکرده بودند، در آن زمان در کدام گروه‌ها و سازمان‌ها فعالیت می‌کردند؟

• گروه‌های زیادی وجود داشت، از جمله گروه الجماعة الاسلامیة مصری، گروه «الجماعة المقاتلة» لیبیایی به رهبری «عبدالحکیم بلحاج»، گروه «جماعة الدعوة و القتال» الجزایری به رهبری «اسدالله الجزایری»، گروه «جنبش جهاد اسلامی» پاکستانی به رهبری «سیف‌الله اختر»، و گروه «جنبش انصار» که یک گروه پاکستانی بود و یک شاخهٔ کشمیری هم به رهبری «مولانا مسعود ازهر» داشت. الجماعة الاسلامیة مصر تحت فرماندهی «رفاعه طه» و «محمد الاسلامبولی» قرار داشت. ابومصعب السوری هم بود که البته تا قبل از حوادث ۱۱ سپتامبر با بن لادن

بیعت نکرده بود و بعد از آن بیعت کرد.

در آن‌جا پادگانی به نام «خلدن» وجود داشت که فرمانده‌اش «ابن الشیخ اللیبی» بود، همان کسی که گفته شد پیش از شروع انقلاب لیبی، در زندان‌های آن کشور خودکشی کرد. پادگان خلدن جزء بزرگ‌ترین پادگان‌های آموزشی افغانستان بود. همه در آن‌جا آموزش می‌دیدند و تمرین می‌کردند. تمام شدن جنگ در بوسنی و چچن باعث شده بود مجاهدین در افغانستان جمع شوند و شروع به تمرین کردن و آموزش دیدن کنند، چون معتقد بودند وجود نداشتن جهاد نظامی به معنی کنار گذاشتن آمادگی برای جهاد در جبهه‌های جهادی در آینده نیست. چرا که جنگی ابدی علیه کفر در جریان است و به همین دلیل باید [همیشه] آماده بود. مثلاً ابوخباب المصری ـ با نام اصلی «مدحت مرسی» ـ یک کارشناس مواد منفجره در ارتش مصر بود و در سال ۱۹۸۶ به افغانستان آمد و او بود که رمزی یوسف را آموزش داد.

• چه کسی از آن‌ها حمایت می‌کرد؟

• به طور مثال الجزایری‌ها ـ آن‌طور که اسدالله الجزایری برای من می‌گفت ـ شبکهٔ وسیعی متشکل از جوانان الجزایری، در لندن و پاریس و اشتوتگارت و دوسلدورف و سوئد داشتند که کارشان تهیهٔ مدارک شناسایی جعلی بود. اسدالله الجزایری یک بار به من گفت: "ما از اروپا غنیمت می‌گیریم." کمااین‌که پادگان اسدالله الجزایری از سوی اطرافیان ابوقتاده الفلسطینی ـ که انگلیس او را به اردن تحویل داد ـ حمایت می‌شد. ابوقتاده جوانانی از الجزایر و مراکش را به پادگان اسدالله الجزایری می‌فرستاد تا آموزش ببینند. او از پادگان ابن الشیخ اللیبی هم حمایت می‌کرد، چون مسئول مهمان‌خانهٔ وابسته به ابن الشیخ در پیشاور، ابوزبیده الفلسطینی بود و این ابوزبیده روابط بسیار خوبی با ابوقتاده الفلسطینی داشت.

• از بلحاج اسم آوردی، او را دیده بودی؟
• بله، در افغانستان او را دیده بودم. هدف اصلی گروه او آموزش تعداد هرچه بیشتری از لیبیایی‌هایی بود که گذرنامه‌های اروپایی داشتند تا در آینده، آن‌ها را برای جنگیدن به لیبی بفرستد. ارتباطی با القاعده نداشتند و پادگان مخصوص خودشان را داشتند و مشغول کار خودشان بودند. بعضی‌های‌شان پیش ابوخباب ساختن مواد منفجره را آموزش دیدند.

• ابوأنس اللیبی چه؟ همان کسی که آمریکا او را مسئول انفجار سفارتخانه هایش در کنیا و تانزانیا در سال ۱۹۹۳ می‌داند.
• طبق اطلاعاتی که من از اطرافیان او به دست آوردم، او صد درصد از این اتهام مبرّا است. او عضو گروه الجماعة المقاتلة لیبی بود و موقعی که انفجار سفارتخانه آمریکا رخ داد، اصلاً عضو القاعده نبود.

• آیا پادگان ابوخباب مستقل بود؟ در مقابل آموزش‌هایی که می‌داد پولی دریافت می‌کرد؟
• بله، مستقل بود. هرکس هم که می‌خواست آموزش ببیند، خودش باید موارد لازم برای آموزش را تهیه می‌کرد، چون این لوازم گران بود.

• آن قبیل مواد را از کجا می‌خریدید؟
• از پیشاور.

• بعد از برگشتن به افغانستان چه کردی؟
• بعد از این‌که از فیلیپین به افغانستان برگشتم، متوجه شدم که القاعده سه پادگان به خود اختصاص داده است: «صدیق»، «فاروق» و «جاور». بعد از بازگشتم

متوجه شدم که افغانستان پرشده است از جوانان یمنی که برای آموزش به آن‌جا آمده‌اند. به دیدار حمزه الغامدی که از مجاهدین قدیمی و رئیس گارد محافظین بن لادن بود رفتم. غامدی خوب به حرف‌هایم گوش داد و به صحبت با من تمایل زیادی نشان داد.

در خلال صحبت‌مان به من پیشنهاد داد که با هم سفری به جلال‌آباد داشته باشیم تا مرا در جریان نبرد برای تصرف آن‌جا در سال ۱۹۹۲ بگذارد. در خلال سفر گفت که دنبال افراد «درجه یک» است و به صورت مستقیم پیشنهاد داد که وارد سازمان شوم، چون از بوسنی و فیلیپین تجربه کسب کرده بودم. به او گفتم که من یک سال پیش دیداری با بن لادن داشتم و حس نمی‌کنم مسیری که او در پیش گرفته، مسیری باشد که من به دنبالش هستم. جواب داد: "می‌دانم که بچه‌ها از جمع شدن مصری‌ها به دور شیخ اسامه ناراحتند، ولی می‌خواهم در جریان باشی که کاری که من الان می‌خواهم بکنم این است که تعداد هرچه بیشتری از جوانان اهل جزیرةالعرب را به دور شیخ جمع کنم تا شیخ در محاصره و انحصار مصری‌ها نباشد. به این دلیل که شیخ فقط یک نماد نیست، بلکه یک فرمانده هم هست. به همین دلیل، حضور تو و حضور دیگر جوانان اهل جزیرة العرب مؤثر خواهد بود."

درباره کارهایی که قرار بود انجام دهیم پرسیدم و گفتم طرح‌های شیخ چیست؟ گفت: "جهادِ ما جهادی جهانی علیه آمریکایی‌ها خواهد بود، چون آمریکایی‌ها ثروت‌های خدادادی اعراب را می‌دزدند و به اسرائیل کمک می‌رسانند." گفتم: "این یعنی این‌که ما به ارتشی تبدیل خواهیم شد که کارش نبردهای شهری و حملات نفوذی خواهد بود؟" پاسخ داد: "بله، وقتی به ما بپیوندی همهٔ این‌گونه عملیات‌ها را به تو آموزش خواهیم داد." گفتم: "استخاره خواهم کرد و جواب خواهم داد."

بعد از نماز صبح سراغم آمد و پرسید: "استخاره کردی؟" گفتم: "بله، از این

پس در خوشی و ناخوشی با شما خواهم بود." بلند شد و مرا در آغوش کشید و گفت: "می‌دانستم که خدا برایت گشایش پدید خواهد آورد." گفتم: "چرا من؟ تو که مرا نمی‌شناختی." گفت: "درست است که من تو را خوب نمی‌شناسم، ولی چند وقتی هست که فعالیت‌هایت را زیر نظر دارم." پرسیدم: "می‌خواهی مرا ببری تا با شیخ اسامه بن لادن بیعت کنم؟" گفت: "الآن نه. الان با من [به عنوان نمایندهٔ بن لادن] بیعت می‌کنی. بعد می‌خواهم که به پادگان ابوخباب در جلال‌آباد بروی و در آن‌جا آموزش ببینی، تا جایی که خودت احساس کنی بیشترین استفادهٔ ممکن را از آن آموزش‌ها برده‌ای."

بعد یک توصیه‌نامه برای من خطاب به ابوخباب نوشت و آن را با کنیهٔ «ابومریم» امضا کرد. این کنیه‌ای بود که برای اولین بار می‌شنیدم، یک جور کلمهٔ رمز مخصوص او بود. بعدها فهمیدم توصیه‌نامه‌هایی که برای پادگان ابوخباب می‌نوشته را باید با کلمهٔ رمز ابومریم و با امضای صحیح می‌فرستاده تا ابوخباب بفهمد این توصیه‌نامه حقیقی است و صاحب توصیه‌نامه واقعاً از طرف حمزه الغامدی آمده است. چون ابوخباب، بدون شناخت قبلی، اجازهٔ پیوستن هیچ‌کس به پادگانش را نمی‌داد. کمااین‌که هویت رزم‌آموزان و اسامی‌شان را نزد خودش نگه می‌داشت و اجازه نمی‌داد در آن واحد بیش از چهار یا پنج نفر آموزش ببینند.

• چرا فقط این تعداد؟

• چون کار با آن مواد منفجره واقعاً خطرناک بود و اشتباه اول، اشتباه آخر به حساب می‌آمد. من تا پایان بهار ۱۹۹۸ پیش ابوخباب بودم.

• بعد از آن چه کردی؟

• پس از مدتی آموزش دیدن پیش ابوخباب، به مجتمع سازمان القاعده در

قندهار رفتم و در آن‌جا به صورت خصوصی با بن لادن دیدار کردم. هدف از دیدارم تأکید بر بیعت بود. در خلال دیدار به من خوشامد گفت و اشاره کرد که او همواره از حضور جوانان جزیرةالعرب در سازمان استقبال می‌کند. به این‌که جوانان جزیرةالعرب با مصری‌ها مشکل دارند اشاره‌ای تلویحی داشت، می‌خواست به طور غیرمستقیم بگوید که ترجیح می‌دهد جوانان اهل جزیرةالعرب را اطراف خودش ببیند. بن لادن جوانان اهل مدینه را خیلی دوست می‌داشت و به آن‌ها اهمیت بیشتری می‌داد و اگر در اطرافش تعداد بیشتری از جوانان اهل مدینه بودند، آن‌ها را بر مصری‌ها مقدم می‌کرد و البته اوضاعش هم بهتر از آن‌چه که رقم خورد، می‌شد.

[پیش از آن] دو نفر از اهالی مدینه همراه بن لادن بودند، یکی‌شان «ابوزبیر المدنی» بود که در افغانستان بن لادن را همراهی می‌کرد. او شاعر بود و [در زمان جنگ بوسنی] به بوسنی سفر کرد، در حالی که بن لادن راضی به این کار نبود. بن لادن معتقد بود بوسنی قتلگاه و مقبرهٔ جوانان مسلمان است، چون آن‌ها به بوسنی می‌روند و کشته می‌شوند بدون این‌که فایدهٔ چندانی بر آن مترتب شود. چون نه دولت اسلامی برپا می‌شود و نه خلافت، و مسلمانان هیچ فایده‌ای نمی‌برند. ابوزبیر نظر دیگری داشت و معتقد بود که هدف از جهاد در بوسنی، محافظت از جان مسلمانان در مقابل جنایات و کشتار صرب‌ها است. ابوزبیر در سال ۱۹۹۳ در نبرد فرودگاه سارایوو کشته شد. او و همراهش «ابوالعباس المدنی» به دست نظامیان مصری حاضر در نیروهای حافظ صلح سازمان ملل کشته شدند و آن موقع می‌شنیدیم که بیشتر آن مصری‌ها جزء قبطی‌ها [یا همان مسیحیان مصر] بودند.

• چطور؟

• تعدادی مصری هم جزء نیروهای حافظ صلح سازمان ملل بودند و مأموریت

آن‌ها محافظت از فرودگاه بود. یک روز بین نیروهای صرب و نیروهای مسلمان درگیری به وجود آمد و نیروهای مصری ـ که اکثرشان قبطی بودند ـ برای اتمام درگیری بین دو طرف وارد [ماجرا] شدند و در جریان پایان دادن به همین درگیری، ابوزبیر به دست مصری‌ها کشته شد.

• از کجا فهمیدی که اکثرشان قبطی بودند؟
• این چیزی بود که آن روزها بر سر زبان رزمنده‌ها بود. قبطی‌ها در ارتش مصر حضور داشتند و نیروهای مصری هم از نیروهای حافظ صلح سازمان ملل بودند. می‌گفتند که نیروهای مصری در درگیری‌ها طرف صرب‌ها را علیه مسلمانان می‌گرفتند، چون اکثر افرادشان از قبطی‌ها بودند. کشته شدن ابوزبیر، بن لادن را در اعتقادش راسخ‌تر کرد که سارایوو مقبرهٔ مسلمانان است و ضمناً خشم و غضبش از نظام مصر را هم بیشتر نمود. بن لادن تمایل داشت جوانان مسلمان به سودان منتقل شوند [و در کنار او قرار بگیرند،] چون هدفش مصر بود. و این چیزی بود که خالد الشیخ محمد که به بوسنی آمده بود هم آن را تأیید کرد؛ چنان‌که پیشتر گفتم. هدف او از آمدن به بوسنی بیش از آن‌که نبرد باشد این بود که جوانان رزمندهٔ مسلمان را برای مراحل پیش رو گلچین کند.

• برگردیم سر بحث دیدارت با بن لادن. بن لادن در آن دیدار چه گفت؟
• گفت: "پیش روی‌مان روزهایی پر از سختی‌های سنگین داریم. پیش روی‌مان روزهای جهاد را داریم، ولی همهٔ این‌ها در راه خدا آسان خواهد شد. مهم این است که مطیع فرماندهانت باشی و به درد برادرانت بخوری. از بحث‌های بیهوده هم که سودی ندارد پرهیز کن، چون همهٔ تمرکز باید برای آماده شدن جهت نبرد آینده باشد." همچنین گفت: "همواره این سخن پیامبر علیه [و علی آله] الصلاة و السلام را مدنظر داشته باش که فرمود: «من ضامن خانه‌ای

در بهشتم برای آن کس که مراء[1] را ترک کند، ولو این‌که حرفش درست باشد.»"

بعد هم از من پرسید: "گذرنامه‌ات درست است؟ اعتبارش بلندمدت است؟" گفتم: "بله." گفت: "چند دوره هست که باید در سه پادگان القاعده آن‌ها را بگذرانی و [آمادگی‌ات را] تکمیل کنی. به حکم آشنایی‌ات با علوم شرعی مایلیم که مشغول تعلیم و ترویج آگاهی‌های دینی و شرعی در بین دانشجوهای یمنی که از یمن می‌آیند بشوی؛ همین‌طور که می‌بینی صدها نفر از آن‌ها به افغانستان می‌آیند تا آموزش ببینند."

از او تشکر کردم و گفتم: "امیدوارم همان‌طور که به من حسن‌ظن دارید، باشم." و وعده کردم که فردای آن روز به خوست خواهم رفت.

• آن دوره‌هایی که از تو خواست بگذرانی، چه‌جور دوره‌هایی بود؟

• جنگ شهری، کمین، ترور و دوره‌های امنیتی مثل چگونگی مواجهه با بازجویی و همچنین امنیت فرودگاه‌ها.

• در این قضایا حرفه‌ای بودند؟

• بله، آن موقع حرفه‌ای بودند. یکی از دلایل افول بعدی القاعده این بود که اکثر حرفه‌ای‌هایش کشته شدند.

• بعد از رفتن به پادگان خوست چه کردی؟

• اصلاً نرفتم. به این دلیل که فردای آن روز [که قرار بود به خوست بروم] نشانه‌های بیماری مالاریا در بدنم پیدا شد و کمی بعد فهمیدم که «تیفوئید» هم گرفته‌ام. هم‌زمان دچار هر دو بیماری شده بودم. بیماری یک ماه کامل طول

---

۱. مراء یعنی جدل برای این‌که به طرف مقابل ثابت شود حرف من صحیح است، یا بحث برای کوبیدن طرف مقابل.

کشید و نزدیک بود که بمیرم. وزنم نصف شد. جزلیموی مخلوط با عسل هیچ غذایی نمی‌توانستم بخورم. کارم به هذیان کشیده بود و دچار بی‌هوشی‌های مقطعی می‌شدم. در این وقت بن لادن به عیادتم آمد و دستم را گرفت و گفت: "با پزشک صحبت کرده‌ام، تورا برای درمان به پیشاور خواهند فرستاد." و ادامه داد: "اگر خدا این‌گونه تقدیر کرد که از دنیا بروی، بدان که در خیر و نعمت خواهی بود، چرا که در سرزمین جهاد خواهی مرد و هر کس در سرزمین جهاد بمیرد، برایش در روز قیامت اجر خواهند نوشت. خون ده‌ها هزار شهید بر روی خاک افغانستان ریخته شده است؛ این‌جا خاک مبارکی است، گوارایت باد."

زمانی که در بستر بیماری بودم بچه‌ها شوخی می‌کردند و می‌گفتند: "ببینیم وصیتت را نوشته‌ای!" مخصوصاً به شوخی می‌پرسیدند: "رادیوی کوچکی که داری و کوله‌پشتی‌ات و دیگر وسایل شخصی‌ات را چه کسی به ارث می‌برد." من هم می‌گفتم: "هنوز زنده‌ام و می‌خواهید از من ارث ببرید؟"

• بعدش چه شد؟

• بن لادن پیگیر کارهای درمانم شد. برای درمان به یکی از کشورهای دیگر سفر کردم ولی پیش از سفر، یک تماس تلفنی گرفتم که همان [تماس،] مسیر زندگی‌ام را تغییر داد.

• چطور؟

• پیش از سفرم، از طریق خط تلفن ابوزبیده، با یکی از دوستانم در یکی از کشورهای حاشیه خلیج فارس تماس گرفتم. آن خط تلفن، از طرف دستگاه اطلاعاتی یکی از کشورهای غربی کنترل می‌شد. بعد از تماس، آن دستگاه اطلاعاتی شروع به پرس‌وجو درباره آن تماسی که با تلفن ابوزبیده گرفته بودم کرده و هویتم را کشف کرده بود. البته دیر هویتم را تشخیص داده بودند، چون موقع

کشف آن، من درمانم در آن کشور تمام شده بود و به افغانستان بازگشته بودم.

● چه کشوری بود؟
● ترجیح می‌دهم نگویم.

● دربارهٔ آن دوره به تفصیل صحبت خواهیم کرد. الان بگو نقشت در سازمان القاعده در افغانستان چه بود؟
● به جوانان یمنی که به افغانستان آمده بودند آموزش می‌دادم، به آن‌ها علوم شرعی و فن خطابه یاد می‌دادم. بعد از آن، پیک بین‌المللی القاعده شدم. چون یک چیز نظر القاعده را جلب کرده بود و آن هم این‌که مرا در فرودگاه‌ها خیلی نمی‌گشتند. مکرر سفر می‌کردم بدون این‌که مشکلی پیش بیاید. به من می‌گفتند: «چهره‌ات بچه‌گانه است ـ اصطلاحاً بیبی فِیس هستی ـ و همین باعث می‌شود چهره‌ات حساسیت‌برانگیز نباشد. چشم‌ها و شانه‌هایت هم افتاده است. چهره‌ات آرام است و آدم‌ها در خیابان می‌آیند سراغت تا نشانی بپرسند و یا این‌که دوربین‌شان را می‌دهند تا از آن‌ها عکس بگیری، چون چهره‌ات طوری است که احساس امنیت می‌کنند.»

● چه کسانی این را می‌گفتند؟
● مربیان دورهٔ اطلاعات و امنیت سازمان، موقعی که برای گذراندن دوره رفته بودم می‌گفتند که سکنات و چهره‌ام حساسیت‌برانگیز نیست و این خصوصیتی است که باید از آن بهره ببریم. به همین دلیل پیک و پیغام‌رسان بین‌المللی القاعده شدم.

● به کجاها سفر می‌کردی؟

• به همه جای اروپا، از هستهٔ لندن، هستهٔ منچستر و هستهٔ بیرمنگام گرفته تا جاهای دیگر اروپا و کشورهای حاشیه خلیج فارس، ترکیه و استرالیا. بین پاکستان و افغانستان و در شهرهای پاکستان هم رفت‌وآمد داشتم.

• پیام‌هایی که این طرف و آن طرف می‌بردی چه‌جور پیام‌هایی بود؟
• همه‌چیز بود؛ پول، نامه، دستورالعمل، درخواست تجهیزاتی از قبیل تلفن‌های ماهواره‌ای از اروپا، سیستم‌های جی‌پی‌اس، رایانه و برنامه‌های رایانه‌ای و اسامی مجاهدینی که خواستار آموزش دیدن در افغانستان بودند و... به ترکیه و بوسنی هم سفرهایی داشتم، چون برخی افراد هنوز در آن‌جا بودند و می‌خواستند به افغانستان بروند. پیغام‌های همه گروه‌ها را می‌رساندم، نه فقط القاعده را. مثلاً الجماعة الاسلامیة مصر هم که در افغانستان حضور داشتند پیام‌های‌شان را توسط من می‌فرستادند. وقتی می‌فهمیدند قرار است به اروپا بروم، پیام‌های‌شان را به من می‌رساندند تا به آن‌جا ببرم. مثلًا پیام‌های رفاعه طه را به «محمد مصطفی المقرئ» معروف به ابوایثار ـ مسئول الجماعة الاسلامیة در انگلیس ـ می‌رساندم.

• این ماجرا پیش از ارتباط گرفتنت با آن دستگاه اطلاعاتی غربی بود؟
• هم قبلش و هم بعدش. چیزی تغییر نکرد، نقش من کماکان همان بود و درخواست‌ها هم همان. کمااین‌که بخشی از کارم شناسایی جاسوس‌ها در سازمان القاعده بود.

• چطور؟ تو که خودت هم جاسوس ضد القاعده بودی؟
• بله، می‌دانم. [مسئولین القاعده از جاسوس بودن خود من مطلع نبودند، بنابراین] از من می‌خواستند به برخی اشخاص معیّن نزدیک شوم تا معلوم

شود همه‌چیز روبه‌راه است یا نه. یعنی بفهمم آن اشخاص، جاسوس هستند و معلومات سازمان را به بیرون می‌برند یا خیر.

• چیزی هم کشف کردی؟
• بله، فقط یک نفر. درباره بقیه گفتم گمان‌تان دربارهٔ جاسوس بودن‌شان صرفاً توهم است. بعضی از رزمنده‌ها به دلیل دل‌تنگی برای همسران و فرزندان‌شان در حالت‌های روحی سختی به سر می‌بردند که [این برای القاعده] شک‌برانگیز بود. برخی‌های‌شان هم دچار اضطراب و پریشانی بودند. نسبت به این‌ها ترس و نگرانی وجود داشت.

• چرا؟
• چون ممکن بود دلیل پریشانی‌شان، ترس از لو رفتن رازشان باشد. من هم می‌رفتم در کارشان دقیق می‌شدم و بعد به فرماندهانم اطلاع می‌دادم که دلیل این مسئله فقط مشکلات خانوادگی این افراد است و نه چیز دیگر.

• چطور می‌رفتی و دقیق می‌شدی؟
• به آن‌ها نزدیک می‌شدم و با هم هم‌صحبت می‌شدیم و ظرف دو تا سه هفته می‌شدم مخزن اسرارشان.

• چطور ترس و پریشانی طبیعی ناشی از احتمال لو رفتنت را مخفی می‌کردی؟
• من تا قبل از حوادث نایروبی و تانزانیا[1] ترسی نداشتم. ترسم هم از لو رفتنم

۱. در روز ۷ آگوست ۱۹۹۸ (۱۶ مرداد ۱۳۷۷)، نیروهای القاعده دو خودروی بمب‌گذاری شده را به صورت هم‌زمان در مقابل سفارتخانه‌های آمریکا در دارالسلام (پایتخت تانزانیا) و نایروبی (پایتخت کنیا) منفجر کردند که تلفات سنگین مالی و جانی به بار آورد.

نبود، چون هنوز به دستگاه اطلاعاتی غربی ملحق نشده بودم، ولی آن موقع می‌ترسیدم که بفهمند که من دیگر به شرعی بودن و درست بودن آن‌چه در قالب یک سازمان در حال انجامش هستیم معتقد نیستم.

• بعداً که به آنَ دستگاه اطلاعاتی غربی پیوستی از لورفتنت نمی‌ترسیدی؟
• نه، مطلقاً نه. من به صورت طبیعی خیلی اهل شوخی و خنده‌ام. از طرفی چون تمرکزم روی درس دادن و تفسیر قرآن بود ـ هم دروس تفسیر قرآن ارائه می‌کردم هم دروسی از تاریخ اسلام ـ این درس دادن‌ها و صحبت با دیگران آرامم می‌کرد.

• یعنی ترس و نگرانی‌ات را مخفی می‌کردی؟
• بله. آن پریشانی و نگرانی در ضمیر ناخودآگاهم وجود داشت و چون در ضمیر ناخودآگاهم وجود داشت، [گاهی] به شکل کابوس در خواب خودش را نشان می‌داد.

• آن کابوس‌ها را به خاطر می‌آوری؟
• بله. هر چند وقت یک بار کابوس می‌دیدم. خواب می‌دیدم که اگر لو بروم و از من بازجویی کنند، برای اعدام سرم را خواهند برید. ولی الحمدلله این‌ها فقط خواب بود و همین که در خواب بروز می‌کرد نشانگر قدرت من در اختفای آن بود، چون پریشانی و نگرانی سراغ ضمیر ناخودآگاهم رفته بود. البته آموزش‌هایی که از آن سرویس اطلاعاتی می‌گرفتم هم کمکم می‌کرد.

• پیشتر درباره اهمیت «ابوعبدالله المهاجر» در سازمان القاعده صحبت کردی. اهمیت این شخص در چه بود؟
• المهاجر دانشجوی کارشناسی ارشد در دانشگاه اسلام‌آباد و به عبارتی می‌توان

گفت فتوادهندهٔ القاعده بود. در اکتبر ۱۹۹۵ انفجاری در سفارت مصر در اسلام‌آباد رخ داد که طرح أیمن الظواهری و «ابوعبیده البنشیری» ـ معاون وقت بن لادن که در سال ۱۹۹۶ در جریان غرق شدن کشتی ویکتوریا در مرز کنیا و اوگاندا کشته شد ـ بود. نقشه این عملیات موقعی که الظواهری و البنشیری در سودان بودند کشیده شد.

• چه کسی بمب‌های حمله به سفارت را ساخته بود؟
• ابوخباب.

• تو که در آن زمان در بوسنی بودی، چطور از این موارد خبر داری؟
• من یازده ماه با ابوخباب زندگی کردم، او بود که این چیزها را برایم تعریف کرد. بعد از عملیات انفجار سفارت مصر، دستگاه اطلاعاتی پاکستان ابوعبدالله المهاجر را متهم کرد که تسهیلات لجستیک و خودرو برای انفجار در این عملیات را فراهم کرده است. به همین دلیل هم المهاجر به افغانستان فرار کرد و به پادگان ابوروضة السوری آمد. با توجه به عملکرد و تحصیلاتش و این‌که در حال تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد بود، شروع کرد به ارائه دروسی در زمینه عقاید، توحید، سیاست شرعی و بحث حاکمیت.

• دلیل حمله به سفارت مصر در اسلام‌آباد چه بود؟
• از جمله توجیهات آن حمله این بود که معتقد بودند سفارت مصر در پاکستان، در قانع کردن همسران دو تن از فرماندهان سازمان جهاد اسلامی مصر ـ که هم‌پیمان بن لادن بودند ـ برای بازگشت به مصر همراه با فرزندان‌شان و دادن اطلاعات درباره این سازمان به حکومت مصر نقش داشته است. از نظر سازمان، آن‌چه سفارت مصر و دیپلمات‌هایش انجام داده بودند، عملیات آدم‌ربایی به

شمار می‌رفت، نه بازگشت داوطلبانهٔ همسران آن دو فرمانده. به همین جهت از طریق انفجار سفارت با ۷۵۰ کیلوگرم مواد منفجره، از آن‌ها انتقام گرفت. این اولین باری بود که یک سازمان جهادی سنی در خارج از فلسطین اقدام به انفجار یک سفارتخانه از طریق عملیات انتحاری می‌کرد.

• چه کسی تصمیم انفجار سفارت را اتخاذ کرده بود؟

• تصمیم منفجر کردن سفارت با موافقت بن لادن بود و برنامه‌ریزی آن توسط سه نفر یعنی ابوعبیده البنشیری و ابوحفص المصری و ایمن الظواهری انجام شد. پول و دستور از طرف سازمان القاعده از سودان آمد، اجرایش هم به عهده افراد سازمان در پاکستان ـ که در اردوگاه‌های افغان‌ها در پاکستان مستقر بودند و گذرنامه نداشتند تا بتوانند به سودان سفر کنند ـ گذاشته شد. این افراد در دو اردوگاه آوارگان افغان ساکن بودند، اردوگاه «بابی» در نزدیکی اسلام‌آباد و اردوگاه «شمشتو» در نزدیکی پیشاور.

من شخصاً نمی‌توانم آن دو خانم را به جهت تصمیم‌شان ملامت کنم، چون زندگی کردن در اردوگاه‌های افغان‌ها [به دلیل کمبود شدید امکانات زندگی] واقعاً سخت بود. با این وجود، اعضای سازمان آن زندگی سخت را تحمل می‌کردند، چرا که این [کار] را جهاد به حساب می‌آوردند و آن‌جا را سرزمین جهاد می‌دانستند. ولی همسران‌شان توان تحمل آن زندگی را نداشتند و مایل بودند یک زندگی آبرومندانه برای فرزندان‌شان فراهم کنند. به همین جهت بود که همسران دو نفر از آن‌ها تصمیم گرفتند به مصر بازگردند.

• آیا نیروهای پاکستانی توانستند مجریان عملیات را دستگیر کنند؟

• برخی اشخاص را دستگیر کردند، ولی کسانی که دستگیر کردند بی‌گناه بودند. این را موقعی که من آن‌جا بودم به من می‌گفتند؛ چون اجراکنندهٔ مستقیم

عملیات کشته شد و کسی هم که به او کمک لجستیک کرده بود به افغانستان فرار کرد.

● چه کسی گفت که دستگیرشده‌ها بی‌گناه بودند؟
● خود ابوعبدالله المهاجر ـ که استاد دینی القاعده بود [و نقش مستقیم در آن عملیات داشت] ـ این را گفت.

● تحول فکری‌ات و کودتای فکری‌ات ضد القاعده چطور به وجود آمد؟
● در افغانستان، بازنگری در تفکراتم را شروع کردم، چون آموزش‌های‌مان بر اهداف غیرنظامی مثل حمله به هتل‌ها، مسموم کردن منابع آب، حمله به سدها، مخازن آب و سینماها متمرکز بود. این چیزها به طور کامل و صد درصد با آن اهداف و آموزش‌هایی که در بوسنی داشتیم متفاوت بود. عملیات منفجر کردن سفارتخانه‌های آمریکا در کنیا و تانزانیا از درون تکانم داد. شروع کردم به پرسش از خودم که آیا جایز است خودمان را با عملیات انتحاری بکشیم؟ تعریف خودکشی در اسلام همین است؛ قتل خودت به دست خودت، نه به دست دیگری.

[القاعده‌ای‌ها] در توجیه این کار به ماجرای «براء بن مالک» استناد می‌کردند. براء بن مالک در جنگ‌های موسوم به «رده» [پس از وفات پیامبر(صلی‌الله‌علیه‌وآله)] در لشکر خالد بن ولید بود و در محاصرهٔ «حدیقة الموت» حضور داشت. در آن نبرد، کار خیلی گره خورده بود و مسلمانان نمی‌توانستند آن‌جا را فتح کنند. براء بن مالک که در آن وقت نوجوان کم سن و سالی بود پیشنهاد داد که او را در منجنیق بگذارند و به داخل [قلعهٔ دشمن] پرتاب کنند، یعنی اقدام به عملیات انتحاری نمود. درعمل هم او را در منجنیق گذاشته و به داخل پرتابش کردند. البته توانست زنده بماند، ولی پایش شکست و ده زخم خورد و درنهایت

توانست در [قلعه] را باز کند و مسلمانان داخل رفتند و بر «مسیلمهٔ کذاب» (پیامبر دروغین) پیروز شدند. القاعده در ادبیاتش از این ماجرا سوءاستفاده می‌کرد تا عملیات انتحاری و «انداختن نفس به مهلکه» را توجیه کند. ولی باید دقت کرد که کشتن خودت به دست خودت با کشته شدنت به دست دیگران متفاوت است.[1]

دو ماه پیش از آن عملیات، بن لادن اقدام به تأسیس دانشکدهٔ علوم شرعی در القاعده کرد و ابوعبدالله المهاجر را مأمور تدوین ادبیات القاعده نمود. آن وقت بود که شکّم شروع شد و بازبینی مسائلم با القاعده را آغاز کردم. هر روز سؤالات زیادی به ذهنم می‌آمد؛ آیا ما چهارصد مجاهد در افغانستان حق داریم که به نیابت از یک و نیم میلیارد مسلمان برای جنگ و صلح تصمیم بگیریم؟ ما به این صورت جنگ اسلامی علیه آمریکا را اعلام کردیم، چه کسی به ما این حق را داده بود؟ چه کسی این حق را به ما داده بود آن هم در حالی که ما پیش خودمان نه علمای قابل اعتماد و شایستهٔ اتخاذ چنین تصمیمی را داریم و نه اهل حل و عقد[2] داریم؟

این‌طور به ذهنم می‌رسید که همه تصمیمات القاعده یک سری اجتهاد

---

۱. فارغ از بحث سوءاستفاده، سوءبرداشت‌ها و سوءعملکرد نیروهای تکفیری از موضوع عملیات‌های استشهادی، نباید اصل این مسئله را زیر سؤال برد. فقهای مذهب اهل بیت(علیهم‌السلام) و دیگر علمای مسلمان، هر کدام به صورت گسترده درباره دلایل مشروعیت عملیات‌های استشهادی صحیح (که در مقابل دشمن، و با شرایط خاص انجام می‌گیرد) مطالب عمیقی بیان کرده‌اند. لذا نباید از «افراط» عملیات‌های انتحاری، به «تفریط» زیر سؤال بردن عملیات صحیح استشهادی افتاد.

۲. در لغت‌نامه دهخدا در تعریف این اصطلاح آمده است: «کسانی که سررشته کاری را در دست دارند. کسانی که زمام کار به دست آن‌ها است.»
دراصطلاح، اهل حل و عقد به کسانی گفته می‌شود که سررشته امور امت به دست آن‌ها می‌باشد و در نظرگاه اهل سنت، اگر چنین افرادی (به شرط داشتن شروطی خاص) حاکمی را تعیین کنند، آن حاکم از مشروعیت دینی برخوردار خواهد بود. این نظریه، با اعتقاد اکثریت علمای مذهب حقه اثنی‌عشری که معتقد به مشروعیت الهی حکومت و انحصار مشروعیت در پیامبر، امام منصوب از طرف پیامبر و جانشین منصوب امام هستند (چه جانشین خاص و چه جانشین عام) تعارض دارد.

فردی است و حس می‌کردم راه به جای درستی نمی‌برد. از خودم می‌پرسیدم: بروم یا نه؟ درنهایت تصمیم گرفتم دورهٔ جنگ شهری را در پادگان فاروق کامل کنم و بعد استخاره کنم تا خدا کاری که باید بشود را [برایم] مقدر گرداند.

در انفجار بزرگ نایروبی، ۱۲ آمریکایی و ۲۴۰ آفریقایی که یک‌چهارم‌شان مسلمان بودند کشته شدند. ۱۵۰ نفر هم تا آخر عمر نابینا شدند. بعد از این عملیات از شیخ ابوعبدالله المهاجر پرسیدم: "نمی‌خواهم حس کنید که من [کار شما را] قبول ندارم یا شک دارم، ولی از باب «لیطمئن قلبی» سؤالی دارم: آیا چیزی که در نایروبی رخ داد از لحاظ شرعی جایز بود؟ آیا فتوایی هست که بگوید می‌توانیم در جنگ‌های‌مان مسلمانان و آفریقایی‌هایی که هیچ گناهی ندارند را هم بکشیم؟" شیخ ابوعبدالله المهاجر جواب داد: "بله رمزی! یک فتوای شرعی هست که از آن با اصطلاح «تترس» یاد می‌کنند. این فتوا پایهٔ فقهی اصلی برای عملیات جهادی است و تا الان هم مورد استناد است." سپس افزود: "مفهوم فقهی این فتوا آن است که کشته شدن غیرعمدی تعدادی مسلمان در عملیات‌های نظامی حرام نیست. برخی نظرات فقهی قدیمی‌تر هم این را تأیید می‌کند و می‌گوید اگر دشمنان اسلام به اسرای مسلمان تترس کنند [یعنی خود را در میان آنان قرار دهند و آنان را سپر خود نمایند،] طوری که نتوان به آن دشمنان دست یافت مگر از طریق کشتن اسرای مسلمان، در آن صورت کشتن آن اسرا جایز است!"

ابوعبدالله گفت که شیخ‌الاسلام «ابن تیمیه» و برخی علمای دیگر هم این فتوا را تأیید کرده‌اند. اما بعدها که خودم سراغ بررسی نوشته‌های ابن تیمیه و فتاوایش و کتاب تاریخ ابن اثیر [که از شاگردان ابن تیمیه بود] رفتم، متوجه شدم که کارهای القاعده ابداً با فتوای تترس منطبق نیست. چرا که آن فتوا در زمان و مکانی صادر شد که به صورت ریشه‌ای با زمان و مکان ما متفاوت است.

وقتی مغول‌ها هجوم به سرزمین‌های اسلامی و تصرف شهرهای مسلمان‌نشین

را آغاز کردند، از مسلمانان اسیر می‌گرفتند و از اسرا به عنوان ابزاری برای فتح شهرهای جدید سود می‌بردند. مثلاً، وقتی مغول‌ها بر بخارا مسلط شدند، اسرای مسلمانی که از بخارا گرفته بودند با خود به سمرقند می‌بردند و آن‌ها را سپر خود می‌کردند تا به دیوارهای شهر نزدیک شوند. این قضیه، مدافعین شهر را در تنگنا قرار داده بود که آیا مسلمانانی که به وسیله آن‌ها دارند به برج‌های شهر نزدیک می‌شوند را بکشند یا بگذارند مغول‌ها همین‌طور به دیوارها نزدیک شوند و دست روی دست بگذارند تا شهر سقوط کند؟ طبق این قضیه از علمای مسلمان نظرخواهی و طلب فتوا شد. علما هم فتوا دادند که می‌توان آن مسلمانان را کشت و آن‌ها نزد خدا شهید محسوب می‌شوند، چون آن‌ها در هر دو حالت کشته خواهند شد. این یک حالت نادر در تاریخ بوده است و چطور می‌توان آن را منطبق بر وضع سفارت آمریکا دانست و گفت آن هم [مطابق فتوای] تترس است؟ گذشته از آن، آن‌چه ما می‌دانیم و خوانده‌ایم این است که کشتن «پیک‌ها» در اسلام جایز نیست.

• چه جوابی برای این داشتند؟

• جواب حاضر و آماده‌شان این بود که این‌ها جاسوس هستند و سفارت آمریکا هم مقر جاسوسی است. ولی خب همه دیپلمات‌ها جاسوس هستند! (می‌خندد) اصلاً وظیفهٔ دیپلمات‌ها نقل اطلاعات و خبررسانی است. این‌گونه تفکر آن‌ها باعث شد تا من به صورت جدی و حسابی به بیرون آمدن فکر کنم.

• بیرون آمدن از افغانستان یا از القاعده؟

• بیرون آمدن از همه‌چیز. تصمیم گرفتم یک ماه به کابل بروم. آن‌جا به مصطفی ابوالیزید که سه سال پیش کشته شد[1] کمک می‌کردم. آن موقع کارش دفتری

---

۱. منظور، سه سال پیش از زمان انجام مصاحبه است.

بود و یک مهمان‌خانه را در کابل اداره می‌کرد. در همان دوره حس کردم بیماری مالاریایم عود کرده است. مدتی ماندم. مهمان‌خانه هم آرام بود و کتابخانه‌ای داشت که به من در تفکر و مطالعه و بازبینی فتاوا کمک می‌کرد. اقامتم یک ماه طول کشید. در یک نبرد فکری دائم با خودم بودم. با خودم حرف می‌زدم و خودم را سرزنش می‌کردم. من به جهاد نپیوسته بودم که مردم را در هتل‌ها و شهرها بکشم، اما از طرف دیگر هم به خودم می‌گفتم این جهاد است و تو باید [به قواعد کار] التزام داشته باشی.

از جمله حوادث دیگری که مرا به فکر بیرون آمدن انداخت کابوسی بود که دیدم. موقعی که هنوز در پادگان فاروق بودم، قبل از سفرم به کابل، فرماندهان گفتند که قرار است با چادر، یک پایگاه خارج از پادگان ایجاد کنند تا در آن‌جا جنگ کوهستان و برخی دوره‌های دیگر آموزش داده شود.

یکی از شب‌ها در پادگان خواب دیدم که مادرم کنارم نشسته است. هنگامی که با شوق و ذوق به سمتش رفتم دیدم که چشم‌هایش پر از خشم و غضب است. وقتی خواستم نزدیک بروم سرم فریاد کشید: «برو بیرون!». بعد دیدم که یک تفنگ درآورد و به سمتم گرفت، طوری که انگار بخواهد مجبورم کند به او نزدیک نشوم و بیرون بروم. همان لحظه از خواب پریدم. خدا را شکر کردم که این کابوس اذیت‌کننده فقط خواب بوده است. بلند شدم تا برای قضای حاجت از چادر بیرون و به سمت رودخانه بروم. موقع برگشتن در حالی که یک فانوس دستم بود دیدم گلوله‌هایی آتشین به شکل افقی بالای اُردوگاه می‌آیند و از آن‌جا به صورت عمودی روی چادرهای پایگاه آموزشی‌مان سقوط می‌کنند. تا تمام شدن بارش این گلوله‌های آتشین که حدوداً هشت ثانیه طول کشید، روی زمین دراز کشیدم. بعد بلند شدم و به سمت چادرها رفتم و آن‌جا بود که متوجه شدم آن گلوله‌های آتشین، موشک‌های کروز بوده است. موشک‌ها، شش نفر را کشته و حدود ۲۱ نفر را زخمی کرده بود.

واقعاً صحنه‌های وحشتناکی بود. پاهای قطع‌شده به وسیلهٔ ترکش‌ها، روی زمین افتاده بود. تجربه کار امدادی‌ام در بوسنی را به کار گرفتم و مشغول امدادرسانی و انتقال مجروحان شدم. آن شب نقطهٔ تحول زندگی‌ام شد و آن رؤیا واقعاً تکانم داد. آن خواب نجاتم داد و مرا برآن داشت که در رفتار و روشم بازبینی کنم. وقتی هم که تهدیدهای انتقام القاعده را شنیدم، به فکر پیدا کردن راهی برای بیرون آمدن [از سازمان] افتادم. بعد از مدتی فکر کردن، تصمیم گرفتم به کشور دیگری بروم. بهانه‌ام هم ضرورت انجام معاینات پزشکی معمول و دائمی بود. تصمیم داشتم بعد از آن، به کشورم برگردم و در دانشگاه درس بخوانم تا استاد تاریخ شوم.

• پس کارها چطور پیش رفت که تبدیل شدی به جاسوس ضد القاعده؟ می‌توان به تو جاسوس یا مزدور گفت؟

• هر طور دوست داری اسم بگذار. کارهای اطلاعاتی در ذهنیت ما عرب‌ها منفی است، ولی طرز تفکر خارجی‌ها این را مثبت می‌داند. این یکی از دلایلی بود که کمک کرد تا آن کارهایی که کردم را انجام دهم. من به چه کسی خیانت کردم؟ من به وطنم خیانت و علیه کشورم جاسوسی نکردم. من نبودم که به سازمانم خیانت کردم، بلکه این سازمان بود که به امانت و پیامش خیانت کرد. رفتار من وقتی تغییر کرد که تفکرم تغییر کرد و این مسئله، امری طبیعی است.

همان‌طور که گفتم، من قبلا به تیفوئید و مالاریا مبتلا شده و برای معالجه به یک کشور دیگر مسافرت کرده بودم و پیش از سفرم، از طریق خط تلفن ابوزبیده با یکی از رفقایم که در آن کشور ساکن بود تماس داشتم، ولی این تلفن از طرف یکی از دستگاه‌های اطلاعاتی غربی زیر نظر بود. آن‌ها مکالمه را کاملاً بررسی و هویت مرا کشف کرده بودند، ولی وقتی این را کشف کرده بودند که من درمانم تمام شده و به افغانستان برگشته بودم.

وقتی که در دسامبر ۱۹۹۸ تصمیم گرفتم از افغانستان و القاعده خارج شوم، به همان کشوری برگشتم که دفعه اول برای درمان مالاریا به آن‌جا رفته بودم. گفتم که باید درمانم را پی بگیرم. در آن‌جا با یکی از رفقایم دیدار داشتم که او هم مرا به جدا شدن از القاعده و بیرون آمدن تشویق کرد. وقتی برای صرف شام بیرون رفته بودیم، رفیقم در حال رانندگی بود که تلفنش زنگ خورد. تماس از طرف دستگاه اطلاعاتی آن کشور بود که از او می‌خواستند فوراً مرا به مقر آن‌ها ببرد. آن‌جا بود که فهمیدم از لحظهٔ رسیدنم به آن کشور، زیر نظر بوده‌ام و آن سیستم اطلاعاتی کاملاً مرا می‌شناخته است.

بعد از نه روز بازجویی و تحقیق مستمر، به این نتیجه رسیدند که من خودم در حال برنامه‌ریزی برای بیرون آمدن از سازمان بوده‌ام. آن‌ها از من برای دستگیری ابوزبیده الفلسطینی ـ که الان در گوانتاناموا است و یکی از مظنونین دست داشتن در حمله به متروی پاریس در سال ۱۹۹۵ می‌باشد ـ کمک خواستند. من حدود پنج هفته در مهمان‌خانهٔ ابوزبیده ساکن بودم. او پول‌هایی برای انجام حمله به متروی پاریس پرداخت کرده و با جهادی‌های الجزایری همکار بود و روابط مستحکمی هم با ابوقتاده الفلسطینی داشت. ابوقتاده افرادی را پیش ابوزبیده می‌فرستاد تا برای آموزش به پادگان خلدن بروند. هیچ‌کدام از افرادی که در سفر اولم با آن‌ها دیدار داشتم به من نگفتند که بعد از بازگشتم، دستگاه امنیتی از آن‌ها درباره من پرس‌وجو کرده بود. به همین دلیل، دفعهٔ دومی که برای معالجه به آن کشور رفتم، دستگیر شدم. چون اسمم در فهرست افراد تحت تعقیب قرار گرفته بود.

• حین بازجویی چه می‌پرسیدند؟

• به صورت گسترده درباره ابوزبیده می‌پرسیدند. به آن‌ها گفتم: "آماده‌ام که به شما و سؤال‌های‌تان پاسخ درست بدهم." گفتند: "در مقابل چه می‌خواهی؟"

گفتم: "می‌خواهم یک زندگی طبیعی داشته باشم، می‌خواهم به کشورم برگردم و در رشتهٔ تاریخ تحصیل کنم."

• به قول و قرارهایی که با تو گذاشتند پای‌بند بودند؟

• گفتند: "اگر می‌خواهی می‌توانی بمانی و با ما همکاری کنی، ولی شهرما خیلی کوچک است و این‌جا به صورت کامل در امنیت نخواهی بود. به خصوص که یاران قدیمی‌ات را دائماً در مساجد و مکان‌های عمومی خواهی دید." چیزی را به من تحمیل نکردند و برخورد خوبی با من داشتند. گفتند: "اختیار با خودت است، ولی مهم است که کشور ما را به جهت حفظ سلامت خودت ترک کنی. اگر هم کمک بخواهی، ما در هماهنگی با هر کشوری که بخواهد به تو کمک کند یاری‌ات خواهیم کرد."

من باید تصمیمم را می‌گرفتم و تعیین می‌کردم کجا می‌خواهم بروم، ولی برای تصمیم‌گیری فقط یک شب زمان داشتم. البته این از تاکتیک‌های دستگاه‌های اطلاعاتی است که فقط یک روز مهلت می‌دهند. بعد از فکر کردن، تصمیم گرفتم با همان دستگاه اطلاعاتی ـ که در ادامه با آن همکار شدم ـ همکاری کنم. در عمل هم با آن دستگاه هماهنگ کردند و به آن دستگاه اطلاعاتی غربی گفتند: "یک شکار قیمتی داریم، می‌خواهیدش؟" آن‌ها هم پاسخ مثبت دادند. و به این ترتیب دوره‌ای جدید در زندگی‌ام آغاز شد.

• در آن یک شب به چه فکر می‌کردی؟

• ذهنم شدیداً درگیر بود. یک سؤال همه ذهنم را گرفته بود و آن هم این‌که آیا بیعت با بن لادن را بشکنم یا نه. پیش از خروج از کابل مایل بودم از القاعده بیرون بیایم، ولی فکر این را نمی‌کردم و طرحی نداشتم که با کسی کار کنم. یک صدای دیگر در ذهنم می‌گفت: «ابوزبیده در کشتن عده‌ای بی‌گناه در وسط

شهرپاریس نقش داشته است.»

بعد از مدتی تفکر، تصمیمم را گرفتم و اطلاعاتی را که می‌خواستند به آن‌ها دادم. مشخصات گذرنامهٔ ابوزبیده را برای‌شان شرح دادم و اطلاعاتی دراختیارشان گذاشتم که به آن‌ها در تعیین مکان و کشف شبکه‌اش کمک کرد. به همین دلیل بود که حرف‌هایم را باور کردند. من باید به‌سرعت تصمیم می‌گرفتم. نمی‌خواستم به کسی صدمه‌ای بزنم، ولی این دنیایی بود که خارج شدن از آن سخت بود.[1] فهمیدم که تا آن موقع غرق خواب و خیال بوده‌ام. در طول سفر و هنگامی که سوار هواپیما بودم [و به آن کشور غربی برای همکاری با سیستم اطلاعاتی‌اش می‌رفتم] دائم توی فکر بودم و می‌گفتم: «خدایا! یعنی چه خواهد شد؟ چرا خودم را این طور درگیر کردم؟» ولی چیزی از درونم می‌گفت: «آرام باش! به محض این‌که به آن کشور برسی، حقوقی که داری تأمین خواهد شد.» وقتی هواپیما فرود آمد، مهماندار مرا به اسم صدا کرد و از من خواست خودم را به آن‌ها معرفی کنم. سپس در هواپیما باز شد و دو نفر وارد شدند و به من سلام کردند. آن دو نفر از افسران بلندپایهٔ مبارزه با تروریسم در آن کشور بودند.

• کدام کشور؟

• ترجیح می‌دهم نگویم.

• با زبان خودشان حرف می‌زدند یا به عربی؟

• خیلی روان عربی صحبت می‌کردند. با لبخند به من خوشامد گفتند. با آن‌ها در فرودگاه نشستیم و قهوه نوشیدیم. هدف از این دیدار اول، صرفاً این بود که به من تأکید کنند مرا به انجام هیچ کاری که در توانم نباشد یا نخواهم انجام بدهم مجبور نخواهند کرد. در مقابل گفتند مشکلاتی داریم که باید حل شود و از من

---

۱. ظاهراً اشاره به دنیای فعالیت‌ها و آروزهای «جهادی» دارد.

خواستند بخشی از راه‌حل باشم، چون من در گذشته بخشی از آن مشکل بوده‌ام و حالا وقتش رسیده بود که بخشی از راه‌حل باشم. گفتند که این تحول بزرگی در زندگی‌ام خواهد بود و آن‌ها مرا در این تحول یاری خواهند کرد، به شکلی که نفعش به خودم و به کشور آن‌ها و به مسلمانان برسد.

گفتند خود مسلمانان هم هدف [گروه‌های تروریستی] هستند و در این زمینه فرقی با بقیه انسان‌هایی که مورد هدف قرار می‌گیرند، ندارند. نظریهٔ اصلی افسران آن دستگاه اطلاعاتی این بود که تأکید کنند تروریسم دین ندارد و بین این دین و آن دین فرقی نمی‌گذارد. گفتند می‌دانیم که این تصمیم سختی است و می‌دانیم این، آن راه‌حل ایده‌آلی که تو به دنبالش هستی نیست و طبق آن‌چه ما از طریق دوستان‌مان فهمیده‌ایم، تو می‌خواهی دَرست را در دانشگاه ادامه دهی و تاریخ بخوانی تا استاد دانشگاه شوی؛ و این ارزشمند است. این را هم گفتند که تصمیمت مبنی بر بیرون آمدن و جدا شدن از القاعده، تصمیم درستی بوده و ما به تو کمک خواهیم کرد تا تبعات این تصمیم را از سر بگذرانی.

• مستقیماً از تو خواستند جاسوسی کنی؟

• نه، ابداً این موضوع را مطرح نکردند. آن‌ها گفتند کمک کن تا «بفهمیم». کلمات را خوب انتخاب می‌کردند.

• بعد چه شد؟

• شروع کردیم به فراهم کردن پوششی برای عملیات و توجیهی برای بودن من در آن پایتخت اروپایی، و این‌که چرا از کشوری که داشتم درمان می‌شدم به آن‌جا رفتم. خوف این بود که بدون داشتن یک توجیه قانع‌کننده برای حضورم در آن کشور اروپایی، بودنم در آن‌جا لو برود. خصوصاً که من با رهبران القاعده در آن کشور آشنا بودم و احتمال این می‌رفت که به طور اتفاقی مرا ببینند و خب این

خیلی سؤال‌برانگیز می‌شد. لذا از کشوری که ابتدا در آن‌جا بودم، خواسته شد پرونده‌ای پزشکی برای من ارسال کنند که براساس آن، وارد یک بیمارستان در کشور اروپایی دوم بشوم.

این کار صورت گرفت و من به بیمارستان رفتم و چون در کبدم دچار مشکلاتی بودم که نیاز به درمان داشت، این مسئله ایجاد پوشش و توجیه را آسان کرد. بنابراین به صورت مستقیم از فرودگاه به بیمارستان رفتم. سپس آن سیستم اطلاعاتی از من خواست که به دوستان القاعده‌ای‌ام در اروپا خبر بدهم که برای درمان به بیمارستان آمده‌ام. آن‌ها هم به عیادتم آمدند و توجیه و پوشش کاملاً مؤثر واقع شد و قضیه را باور کردند.

• چه‌جور آموزش‌هایی از آن دستگاه اطلاعاتی می‌گرفتی؟

• همه‌چیز، از جمع‌آوری اطلاعات و آموزش مراقبت و فرار گرفته تا تعیین ملیت اشخاص از روی چهره و تمایز بین ملیت‌ها از طریق عکس و فهمیدن زبان بدن (Body language) و چگونگی رفتار با بازجوها و رفتار در فرودگاه‌ها.

• در جاسوسی‌ات ضد القاعده چه مهارت‌هایی را به کار می‌گرفتی؟

• مهم‌ترین چیزی که به کار می‌گرفتم اصل «سؤال نپرسیدن» بود؛ سؤال نپرس و زیر نظر بگیر و قابلیت‌هایت را افزایش بده. هرچه قابلیت‌هایت را افزایش بدهی، طبعاً سازمان از تو بیشتر استفاده خواهد کرد و آن وقت اسرار بیشتری خواهی فهمید. وقتی به افغانستان برگشتم، خیلی عادی رفتار و زندگی می‌کردم و به خودم این‌طور می‌گفتم که تو داری جهاد می‌کنی، نه جاسوسی. ترس‌هایم را بروز نمی‌دادم و به ضمیر ناخودآگاهم می‌ریختم.

• چطور اطلاعاتت را به آن دستگاه اطلاعاتی اروپایی می‌رساندی؟

• موقعی که در افغانستان حضور داشتم هیچ ارتباطی با آن‌ها نمی‌گرفتم و دیدارم با آن‌ها در کشورهای مجاور بود. دو مسئول از آن دستگاه را به صورت ماهانه می‌دیدم، منتها خارج از افغانستان. به حافظهٔ قوی‌ام متکی بودم و این‌که همه‌چیز باید در ذهنم ثبت و دسته‌بندی شود. در صورت لزوم، ضرورت درمان معیّنی را بهانه می‌کردم و از افغانستان بیرون می‌رفتم تا با آن‌ها دیدار کنم. بیشتر از این نمی‌توانم توضیح دهم.

• برگردیم به دورهٔ حضورت در افغانستان. روابط بین اسامه بن لادن و ملّا عمر چگونه بود؟

• از صحبتی که با «ملّا محمد غوث» داشتم کاملاً روشن بود که این روابط دوستانه و گرم بوده است و ملّا محمد عمر از بن لادن خواسته بود تا تجارب و توانایی‌های نیروهای القاعده به کار گرفته شود و دانشگاه کابل احیا گردد، خصوصاً که بسیاری از این نیروها در زمینه‌های مختلفی امکانات و تجربیات و آگاهی داشتند.

مثلًا یکی از کارشناس‌های القاعده در زمینهٔ مواد منفجره، شخصی به نام «ابوعبدالعزیز المغربی» و اهل مراکش بود. او تابعیت اسپانیایی داشت و دارای مدرک دکترا در رشتهٔ شیمی بود. این شخص اقدام به بازسازی ساختاری و احیای دانشکدهٔ علوم در دانشگاه کابل کرد. یا مثلاً نیروهای القاعده به نیروهای طالبان کمک کرده و به آن‌ها آموزش‌هایی در زمینهٔ امنیت، جمع‌آوری اطلاعات، بازجویی و امنیت اطلاعات ارائه کردند. به مرور زمان، روابط قوی دو طرف تبدیل به روابطی مستحکم شد که مبتنی بر منافع مشترک و اعتماد متقابل بود. طالبان به توانایی‌ها و تجربیات آموزشی، امنیتی، حرفه‌ای و سازمانی القاعده نیاز داشت و در مقابل، القاعده همچنان نیازمند جایی امن جهت آموزش، تمرین و برنامه‌ریزی برای عملیات‌هایش بود. بدین‌ترتیب بین دو

طرف، نوعی توافق منافع و افکار ایجاد شد. دستگاه امنیتی طالبان در قندهار و جلال‌آباد متشکل از شصت نفر بود که همگی زیر نظر ابوحفص المصری و مصطفی ابوالیزید و «عبدالهادی العراقی» آموزش دیده بودند که آن‌ها خودشان نظامیان سابق ارتش‌های مصر و عراق بودند [و حالا عضو القاعده شده بودند].

• روابط بین بن لادن و ایمن الظواهری چطور بود؟

• روابط دوستی و برادری و وفا. الظواهری کاملاً به بن لادن وفادار بود و بن لادن هم به الظواهری ابراز وفاداری کرده بود. بن لادن، الظواهری را به عنوان معاون خود برگزید، درحالی که الظواهری دارای شخصیت رهبری نبود و توانایی کسب احترام اطرافیانش را نداشت و نظراتش مدام تغییر می‌کرد.

بعضی اوقات الظواهری را یک آدم وحشیِ خون‌ریز می‌دیدی و گاهی اوقات او را آدمی می‌دیدی که بیش از حد لازم تساهل دارد. خوب یادم هست که ابوخباب، ابن الشیخ اللیبی، ابوحمزه الغامدی، اسدالله الجزایری، ابوزبیده الفلسطینی و فرماندهان دیگر القاعده، هیچ احترام خاصی برای الظواهری قائل نبودند. فقط او را یکی از مبلغین می‌دیدند و معتقد بودند صفات لازم برای رهبری را ندارد.

• رهبران القاعده الان کجا هستند؟

• فرماندهان از افغانستان به یمن نقل مکان کردند. هواپیماهایَ آمریکایی اکثر فرماندهان القاعده را در مناطق مرزی بین افغانستان و پاکستان هدف قرار دادند.

• آیا کسی از فرماندهان القاعده را دیده بودی که در حال حاضر زنده باشد؟

• بله، «آدام گادان» [معروف به عزّام الأمریکی]. او آمریکایی و اهل کالیفرنیا بود و الان مسئول رسانه‌ای القاعده است. آدام وقتی که تنها شانزده سال داشت به

افغانستان آمد. من او را در تابستان ۱۹۹۸ در پیشاور دیدم. تازه اسلام آورده بود. ده ماه قبل از آمدنش به آن‌جا مسلمان شده بود. با وجود سن کمش، عقیدهٔ محکمی داشت. در مقابل دوربین‌ها گذرنامهٔ آمریکایی‌اش را پاره و با بن لادن دیدار و با او بیعت کرد. او توسط یک اردنی ـ آمریکایی بسیار مشهور به نام «ابوعاید خلیل الدیک» مسلمان شده بود.

او جزء خشن‌ترین نیروهای سازمان القاعده و در عین حال از باهوش‌ترین افراد در طرح‌ریزی به حساب می‌آید. درس‌های متعددی برای اعضای سازمان ارائه کرد، خصوصاً برای آن‌ها که برای مشارکت در عملیات ۱۱ سپتامبر راهی آمریکا بودند. به آن‌ها اطلاعاتی درباره جامعهٔ آمریکا و درباره زندگی روزمره آمریکایی‌ها و شهرهای آمریکا ارائه نمود.

• این اطلاعات را از کجا به دست آوردی؟

• من، هم خلیل الدیک را می‌شناسم و هم آدام داگان را. یک بار در مهمان‌خانه‌ای در پیشاور با آن‌ها شام خوردم و خود آن‌ها بودند که این اطلاعات را به من دادند و ماجرای آشنایی‌شان را نقل کردند.

• ابومصعب الزرقاوی را هم دیده بودی؟

• بله، چندین بار. زرقاوی بعد از آن‌که در اکتبر ۱۹۹۹ (اوایل پاییز ۱۳۷۸) از زندان‌های اردن آزاد شد، به افغانستان آمد تا در آن‌جا پایگاهی تأسیس کند. من او را در پادگان ابوخباب دیدم.

• حالا بگذار همین‌جا بپرسم، خود ابوخباب الان کجاست؟

• در حملهٔ یک هواپیمای بدون سرنشین در پاکستان کشته شد.

یک چیز خنده‌دار برایت بگویم؛ منزل ابوخباب بیرون از پادگان بود. او در

یکی از اتاق‌های مسکونی دانشگاه جلال‌آباد ساکن بود و هم‌زمان، برخی دیگر از اتاق‌ها به عنوان مخزن سلاح مورد استفاده قرار می‌گرفت. نقل می‌کنند یک بار وارد اتاق شد و دید که حدود هشتصد بمب دستی را کنار دیوار چیده‌اند. جایش را روی آن بمب‌ها انداخت و گفت: «این تخت‌خواب من است!»

اما برگردم به موضوع زرقاوی. زرقاوی زیر نظر ابوخباب آموزش می‌دید تا بعدها این آموزش‌ها را به پایگاه خودش در هرات منتقل کند.

یک بار بعد از نماز صبح، با هم مشغول صحبت شدیم. او گفت: "من خوابی دیده‌ام و آن هم این‌که رسول‌الله علیه [و علی آله] الصلاة و السلام به پادگان آمده بودند و ما هم برای تحیّت گفتن صف کشیده بودیم، ولی حضرت به دو نفر از ما نزدیک شد که کنار ما ایستاده بودند و آن دو را با خود برد." پرسیدم: "آن دو نفری که حضرت رسول با خود برد که بودند؟" گفت: "نمی‌دانم." گفتم: "طبق تعبیر خواب، اگر شخصی که فوت کرده بیاید و آدم زنده‌ای را با خود ببرد، معنایش این است که آن شخص خواهد مرد." بعد با لحن پرسشی گفتم: "ولی ما که از خط مقدم جبهه دوریم، مگر آن‌که آمریکا یک بار دیگر با موشک کروز به ما حمله کند و آن‌ها را بکشد." زرقاوی خندید و گفت: "خیر است."

ظهر همان روز من و زرقاوی بالای تپه‌ای در نزدیکی پادگان آموزشی بودیم. یک گروه از اعضای جهاد اسلامی پاکستان هم پایین تپه مشغول آموزش و تمرین کار با مواد منفجره بودند. درِ حین صحبت، زرقاوی پیشنهاد کرد که به پادگان او بروم و مباحث دینی ارائه کنم. همین‌طور که صحبت می‌کردیم، یکی از جوان‌هایی که در حال آموزش بودند آمد و کمک خواست و گفت یک ماشین بیاورید، چون مواد منفجره‌ای که با آن کار می‌کردیم دو نفر از گروه را کشته است. فوراً به محل انفجار رفتیم، انفجاری قوی بود. دو نفر را دیدیم که یکی‌شان مرده بود و دیگری داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. زرقاوی این حادثه را تعبیر صادق خوابش که برایم تعریف کرده بود، تلقی کرد.

این حادثه در ذهن و فکر زرقاوی ریشه دواند و باعث شد که با اصرار از من بخواهد به پایگاه او بروم و به او در آن‌جا کمک کنم.

• دعوتش را پذیرفتی؟
• معلوم است کهَ نه. تشکیلات امنیتی که با آن کار می‌کردیم، به واسطهٔ خطری که این کار برایم داشت آن را رد کرد.

• ابومصعب السوری را هم دیده بودی؟
• مدتی طولانی همراهش بودم. از دید من این شخص بزرگ‌ترین استراتژیست جریان جهادی بود. کتابش با عنوان «تجربهٔ سوریه» نشان می‌دهد که تا چه اندازه از آن تجربه استفاده کرده است.[1] انسان رک و صریحی بود. سوری‌الاصل بود، ولی تابعیت کشور اسپانیا را داشت. تا زمان وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر خیال می‌کردیم عضو سازمان القاعده است، ولی حقیقت آن است که او مستقل بود. البته با وجود حفظ استقلالش، بخشی از القاعده به حساب می‌آمد.

او دار و دستهٔ خاص خودش را داشت، چون مایل نبود به رزمنده‌های مصری بپیوندد. نسبت به مصری‌ها «حساسیت» داشت، ولی اسامه بن لادن او را ارج می‌گذاشت و شدیداً دوستش می‌داشت. او هم نسبت به بن لادن همین‌طور بود، اما در عین حال، از ایمن الظواهری انتقاد می‌کرد، کمااین‌که روابطش با ابوحفص المصری هم چندان خوب نبود.

• توسط او آموزش دیدی؟

---

۱. ظاهراً اشاره به حوادث سال ۱۹۸۲ در شهر حماة دارد. در اواخر دهه ۷۰ و اوایل دهه ۸۰ میلادی، نیروهای تندروی اسلام‌گرای سوری وارد درگیری‌های خشن و خونینی با حکومت مرکزی شدند. اوج این درگیری‌ها تلاش آن‌ها برای سیطره بر شهر حماة در سال ۱۹۸۲ بود که با دخالت نیروهای ارتش سوریه، به سرکوب نیروهای اسلام‌گرای تندروی مخالف نظام منجر شد.

• من از القاعده خواستم که با پیوستنم به او موافقت کنند تا از توانایی‌ها و تجربیاتش استفاده کنم. در عین حال می‌خواستم برای آن دستگاه اطلاعاتی غربی از او جاسوسی کنم. آن‌ها به این دلیل که تعدادی از نیروهای ابومصعب السوری اروپایی بودند، می‌خواستند از طرح‌هایش خبردار شوند. من چهار ماه با او در کابل بودم. تعدادی از نیروهایش هم در خط مقدم جبهه در منطقهٔ «مرادبیک» حضور داشتند. ابومصعب السوری به مواجههٔ بزرگ معتقد بود و این‌طور می‌گفت که در آینده مواجهه‌ای جهانی رخ خواهد داد و مسلمانان باید برای آن روز آماده باشند. معتقد بود مسلمانان ضعیف هستند و توان مواجهه را ندارند و دورهٔ فعلی، دورهٔ آماده شدن است. دائماً از مصری‌های اطراف بن لادن انتقاد می‌کرد و معتقد بود آن‌ها بن لادن را از دسترس خارج کرده‌اند تا هر وقت خودشان خواستند او را بیرون بیاورند.

• درباره حملات ۱۱ سپتامبر و زمینه‌چینی‌های القاعده برای این عملیات بگو.

• اتفاقی که در دسامبر ۱۹۹۹ رخ داد را به خاطر می‌آورم. یک سال از زمان شروع کارم با آن دستگاه اطلاعاتی غربی می‌گذشت. همراه با ابومصعب السوری به مهمان‌خانهٔ مقر القاعده در کابل رفتیم. یکی از رهبران مصری القاعده ما را به ولیمه دعوت کرده بود. ابوحفص المصری هم در آن ولیمه حضور داشت. حدود چهل نفر از رهبران جهادی هم در آن‌جا بودند، مثلاً «طاهر جان» معروف به «طاهریولداشف» رهبر جنبش اسلامی ازبکستان. مصطفی ابوالیزید هم حضور داشت.

در خلال ولیمه، ابوحفص المصری یک سری کاغذ بیرون آورد و ـ این‌جا چیزی که گفت را عیناً نقل می‌کنم ـ گفت: "بچه‌ها! برادران! این یک نامهٔ ترجمه‌شده به عربی است که توسط مؤسسه «طرح آمریکایی برای قرن ۲۱» نوشته شده است. این نامه در نیمهٔ سال گذشته از طرف این مؤسسه برای بیل کلینتون

نوشته شده است و از او خواسته شده تا به عراق لشکرکشی کند."

طبق صحبت‌های ابوحفص در آن جلسه، این نامه در اینترنت و رسانه‌های آمریکایی منتشر شده بود و سرّی نبود. به گفتهٔ او، نامه از کلینتون رئیس‌جمهور آمریکا می‌خواست تا نظام صدام حسین را سرنگون کند و عراق را به نمونهٔ دموکراسی و پایگاهی برای گسترش نفوذ آمریکا در منطقه و قرن ۲۱ را به قرن آمریکا تبدیل کند. بنا به گفته‌های ابوحفص در آن جلسه، امضاکنندگان این نامه عبارت بودند از: دیک چنی، پل ولووفیتز، دونالد رامسفلد، جرج بوش و کاندولیزا رایس؛ یعنی سران راست محافظه‌کار که در سال ۲۰۰۱ به قدرت رسیدند.[1]

طبق گفتهٔ ابوحفص، پاسخ کلینتون این بوده که آمریکا هرگز سراغ جنگ و اشغال کشوری نخواهد رفت مگر آن‌که حادثه‌ای در سطح بالا، مثل هجوم ژاپن به بندر «پرل هاربر»[2] که منجر به کشته شدن ۲۲۷۰ آمریکایی شد، رخ دهد. ابوحفص سپس رو به ما کرد و گفت: "ما به آن‌ها یک پرل هاربر می‌دهیم." و

---

۱. پس از به قدرت رسیدن جرج بوش پسر در سال ۲۰۰۱، تمامی افرادی که نام‌شان ذکر شد سمت‌های بالایی پیدا کرده و نقش مهمی در تحولات هشت‌ساله ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۹ ایفا نمودند، که از جمله آن‌ها می‌توان به حمله آمریکا به افغانستان و عراق، حمله اسرائیل به لبنان (جنگ ۳۳ روزه)، حمله اسرائیل به غزه (جنگ ۲۲ روزه) و تلاش برای نابود کردن برنامه صلح‌آمیز اتمی ایران (پس از ناامیدی از حمله نظامی به کشورمان) اشاره کرد.

دیک چنی در تمام دوران ریاست جمهوری بوش پسر، معاون او و مرد شماره دو آمریکا بود.

ولووفیتز قائم‌مقام وزارت خارجه آمریکا در دولت اول بوش بود و به معمار حمله به عراق مشهور است.

دونالد رامسفلد در دولت اول بوش مسئولیت وزارت دفاع را به عهده داشت و لشکرکشی به افغانستان و عراق زیر نظر او انجام شد.

کاندولیزا رایس هم در دولت اول بوش، مشاور امنیت ملی رئیس جمهور بود و در طرح‌ریزی سیاست‌های این دولت نقش اساسی ایفا می‌کرد.

۲. روز یک‌شنبه ۷ دسامبر ۱۹۴۱ (۱۶ آذر ۱۳۲۰)، ۳۶۰ فروند هواپیمای جنگی ژاپن ضمن حمله به پایگاه دریایی آمریکا در بندر «پرل هاربر» واقع در جزایر هاوایی در اقیانوس آرام، خسارات قابل توجهی به نیروهای آمریکایی وارد نمودند. آمریکا که تا آن زمان خود را از آتش جنگ جهانی دوم دور نگاه داشته بود، با بهانه قرار دادن این حمله، و درست در زمانی که ارتش‌های اروپایی فرسوده و از پای در آمده بودند، وارد میدان نبرد شد.

تکرار کرد: "ما به آن‌ها یک پرل هاربر می‌دهیم."[۱] ابومصعب السوری به‌شوخی گفت: "برای این کار باید سه تا ناو هواپیمابر داشته باشیم." ابوحفص پاسخ داد: "حتی چهار ناو هواپیمابر، چرا که نه؟" و بعد گفت: "یعنی ما می‌توانیم چهار ناو هواپیمابر بفرستیم."

حوادث ۱۱ سپتامبر نشان داد که آن‌ها منظورشان چهار هواپیما بوده و نه چهار ناو هواپیمابر. این صحبت در یک مجلس ولیمه بود، نه در یک جلسهٔ عملیاتی. طبعاً این نشانهٔ آن بود که القاعده مشغول برنامه‌ریزی برای کار بزرگی است، ولی هیچ‌کس توقع نداشت این کار به بزرگی وقایع ۱۱ سپتامبر باشد.

• دلیل دیگری برای آماده شدن القاعده برای این حملات داری؟

• دلیل دیگر را در جولای ۲۰۰۱ دیدم. آن موقع در قندهار بودم و از حضورم در آن‌جا سه هفته می‌گذشت. در حال جمع کردن وسایلم بودم تا به اروپا سفری داشته باشم. در همین حال، یک نفر به اتاقی که همراه با بقیه بچه‌ها در آن‌جا بودم آمد و گفت: "ابوحفص با تو کار دارد." گفتم: "خیر است، چه کاری؟" و پیش ابوحفص رفتم. پرسید: "کی می‌خواهی به لندن بروی؟" گفتم: "پروازم ان‌شاءالله سه روز دیگر از کراچی است." این صحبت‌ها حدود نه تا ده هفته قبل از جریان ۱۱ سپتامبر بود. ابوحفص گفت: "می‌خواهم پیام مهمی به چهار نفر که در لندن و بیرمنگام هستند برسانی." پیام این بود: «باید تا قبل از شروع ماه سپتامبر از انگلیس خارج شوید و به افغانستان برگردید. اگر تا آن تاریخ نتوانستید خارج شوید، همان‌جا بمانید و آن‌جا را ترک نکنید.»

• آن چهار نفر چه کسانی بودند؟

---

۱. ظاهراً القاعده تمایل داشته با به راه انداختن جنگ در منطقه، به قول خودش آمریکا را به «باتلاق» بکشاند و در آن غرق کند.

• درلندن «سوادالمدنی» بود و «ابوالولید الفلسطینی» (معاون ابوقتاده الفلسطینی) و در بیرمنگام «ابوحذیفه الکشمیری» و «ابوعایشه الکشمیری». به او وعده دادم که پیام را خواهم رساند، ولی او دستم را گرفت و فشار داد و گفت: "اتفاق مهمی رخ خواهد داد و وقتی رخ بدهد، احتمال این‌که به افغانستان حمله بشود وجود خواهد داشت." پرسیدم: "یعنی حمله‌ای مثل حمله با موشک‌های کروز در تابستان ۱۹۹۸؟" گفت: "خیلی بالاتر از این‌ها، افغانستان صحنه جنگ خواهد شد. بنابراین می‌خواهم بگویم اگر دیدی در افغانستان علیه ما جنگ به راه افتاد، در هرجای اروپا که بودی بمان و پیش ما برنگرد. همان‌جا بمان و اصلاً آن‌جا را ترک نکن." گفتم: "حتماً." گفت: "من تو را می‌شناسم، آدمی هستی که حرف را می‌شنوی و اطاعت می‌کنی، ولی اتفاقی که رخ خواهد داد واقعاً بزرگ خواهد بود. پس هرجا بودی حتماً همان‌جا بمان، ما با تو تماس خواهیم گرفت. صحبت حضرت رسول (صلی‌الله‌علیه[وآله]وسلّم) به تیراندازان در کوه احد را یادت باشد که فرمود: «اگر دیدی پرنده‌ها از آسمان به ما هجوم می‌آورند و ما را می‌برند هم از جای‌تان تکان نخورید.»" بعد، ابوحفص ادامه داد: "تو هم اگر دیدی هواپیماها پشت سر هم مدام به ما هجوم می‌آورند، از جایت تکان نخور، هرجا بودی همان‌جا بمان." گفتم: "حتماً همین کار را خواهم کرد." وقتی هم که به اروپا رفتم، پیام را رساندم، البته قبلش به آن سیستم اطلاعاتی هم خبر دادم.

• آن چهار نفر از انگلیس خارج شدند؟

• بله، خارج شدند. البته سواد و ابوحذیفه بعدها در افغانستان و پاکستان اسیر و به زندان‌های آمریکایی منتقل شدند که ابوحذیفه پس از مدتی آزاد شد. ابوالولید هنوز با سازمان القاعده است و ابوعایشه هم در یکی از نبردها کشته شد.

پیش‌بینی من این بود که آن‌ها اقدام به انفجار هم‌زمان ده‌ها سفارتخانه خواهند کرد، البته نه در خاک خود آمریکا. واقعاً خوب توانستند جلوی افشای

اطلاعات را بگیرند و پنهان‌کاری عملیات را رعایت کنند.

• این چیزها را به آن سیستم اطلاعاتی غربی هم اطلاع دادی؟
• همه‌چیز را با جزئیات برای‌شان گفتم. خود آن‌ها هم گفتند دلایل فراوان دیگری در اختیار دارند که امر بزرگی حادث خواهد شد، ولی به طور دقیق نمی‌دانستند چطور و کجا. همهٔ سفارتخانه‌ها در حالت آماده‌باش بودند. پیش‌بینی‌ها از احتمال حملهٔ القاعده به ناوگان پنجم دریایی آمریکا در بحرین یا در جبل‌الطارق حکایت داشت، بنابراین از جهت امنیتی آماده بودند.

• القاعده چطور توانسته بود از افشای خبر حملاتی به این عظمت جلوگیری کند؟
• در اوایل سال ۱۹۹۹ وقتی بن لادن شروع به برنامه‌ریزی برای این حملات کرد، در همه‌جا[ی پایگاه‌های القاعده] تابلوهایی نصب کردند که روی آن نوشته شده بود: «اطلاع، به قدر نیاز». مشخص بود که پنهان‌کاری برای‌شان مطلوب است و روی آن اصرار دارند.

بعد از حمله، دائماً بن لادن مشغول گوش کردن به رادیو بود، مشتاق بود ببیند چه شده است. بعد از حملات، بچه‌ها تعریف می‌کردند که بن لادن به مجتمع القاعده آمد و گفت: "بچه‌ها! برای برادران‌تان طلب رحمت کنید. خداوند تقدیر کرده بود که موفق شوند و شدند." بچه‌ها می‌گفتند خوشحال بود و از خوشحالی گریه می‌کرد. همین‌جا بود که آن جملهٔ مشهورش را گفت: «آمریکا قلعه‌ای بود که نفوذ در آن برای مسلمانان خیلی سخت شده بود، لذا کوبیدنش با منجنیق مجاز شد.»

این صحبتش اشاره داشت به داستان منسوب به حضرت رسول(صلی‌الله‌علیه وآله) که وقتی طائف را محاصره کردند و علی‌رغم محاصره، کار سخت شد و نتوانستند آن‌جا را فتح کنند، با منجنیق آن‌جا را هدف قرار دادند، زیرا قلعه‌ای

که فتحش سخت شود را با منجنیق می‌کوبند تا اهلش بیرون بیایند و تسلیم شوند.

• عکس‌العمل الظواهری چه بود؟

• خیلی‌خیلی خوشحال بود، طوری که انگار داماد شده است. ولی در عین حال، آماده‌باش امنیتی هم وجود داشت. چون پیش‌بینی می‌کردند که آمریکا عکس‌العمل نشان دهد. لذا سلاح‌ها را قبل از حوادث ۱۱ سپتامبر به بیرون پادگان قندهار منتقل کردند. کمااین‌که دفتر و بسیاری از اسناد هم به مناطق امن منتقل شد. بهانهٔ ظاهری‌شان برای این کار [یعنی حفظ پنهان‌کاری] این بود که پادگان‌های دیگری هستند که فعلاً به این سلاح‌ها احتیاج دارند.

• با توجه به این‌که فرستادهٔ بین‌المللی القاعده بودی، آیا با ابوقتاده الفلسطینی کار کرده بودی؟

• ابوقتاده را خوب می‌شناسم، چون او را ـ چندین بار که برایش از افغانستان پیغام برده بودم ـ دیده بودم. اولین بار او را در منزلش در منطقهٔ ومبلی لندن دیدم. مدام دربارهٔ طالبان و رهبرانی که می‌شناخت‌شان می‌پرسید و خبر می‌خواست. من هم جواب سؤالاتش را می‌دادم. دائماً هم هم‌رزم و هم‌مسیرش ابوالولید ـ که به نوعی معاون ابوقتاده به حساب می‌آمد ـ همراهش بود. گمانم ابوالولید الان در منطقهٔ قبائلی پاکستان باشد. گه‌گاهی هم برای مجلات القاعده مطلب می‌نویسد.

مسجد ابوقتاده شامل سالنی در یک باشگاه در منطقهٔ ماریلبون به اسم «فور فذرز کلوب»[1] بود. باشگاه، تقریباً متعلق به شهرداری ماریلبون بود و ابوقتاده هر جمعه، آن سالن را به مدت دو ساعت و نیم برای برگزاری نماز اجاره می‌کرد.

---

۱. ظاهراً اشاره به The Fourth Feathers Youth & Community Centre در ماریلبون دارد.

خانمی که مسئول این باشگاه بود، درخواست‌های دستگاه‌های اطلاعاتی برای اجازه ندادن به ابوقتاده جهت سخنرانی را رد می‌کرد و برآزادی بیان تأکید داشت.

من مدام با ابوقتاده و ابوالولید دیدار داشتم. تعدادی از جوان‌ها اطراف‌شان بودند که اصلی‌ترین‌شان «شاکر عامر» عربستانی بود که جواز اقامت دائمی انگلیس را داشت. او از دوازده سال پیش تاکنون در گوانتانامو زندانی است. خطبه‌های نماز جمعهٔ ابوقتاده محلی بود که الجزایری‌ها از کل اروپا خود را به آن می‌رساندند؛ از اشتوتگارت در آلمان و میلان و از بلژیک و از آمستردام و پاریس. شبکه‌اش شبکه‌ای جهانی بود. در سال ۱۹۹۴ وقتی که ابوقتاده گذرنامهٔ آبی‌رنگ دریافت کرد ـ چون آن موقع پناهنده بود ـ سفری به استرالیا داشت و در آن‌جا هم با شبکه‌ای از بنیادگراها ارتباط گرفت. این مطلب تا حالا در رسانه‌ها گفته نشده بود.

• درباره این چیزی که گفتی مطمئنی؟

• بله، همه در سازمان این را می‌دانستند، ولی تا الان در رسانه‌ها گفته نشده بود. تأکید می‌کنم که با شبکه‌ای از بنیادگرایان در سیدنی و مشخصاً در منطقهٔ «لاکیمبا» ارتباط گرفته بود. مسجد آن منطقه مانند دیگر مساجد استرالیا در آن زمان عبارت بود از یک واحد اجاره‌ای، و مسجد رسمی نبود. مسجد «کوبیرج» در محلهٔ کوبیرج در ملبورن هم همین‌طور. ابوقتاده در سال ۱۹۹۴ این شبکه را تشکیل داد و دست به گسترش آن زد. در سال ۲۰۰۵ چهارده نفر دستگیر شدند که اتهام‌شان برنامه‌ریزی برای سیزده عملیات استشهادی در استرالیا بود. این مجموعه‌ها تأسیسات هسته‌ای استرالیا را برای عملیات بررسی کردند، ولی استرالیایی‌ها از سال ۱۹۹۸ حواس‌شان نسبت به این گروه‌ها جمع بود و آن‌ها را زیر نظر داشتند.

• آیا شده بود که خود تو از طرف آن دستگاه اطلاعاتی غربی که در خدمتش بودی به استرالیا بروی؟
• بله، در سال ۲۰۰۰ برای تضمین امنیت المپیک سیدنی [به استرالیا رفتم]. در همان سفر بود که به همهٔ آن مساجد سفر کردم و همه‌شان را دیدم.

•

• به عنوان عضو القاعده سفر کرده بودی و یا به عنوان جاسوس ضد القاعده؟
• هر دو. بهانهٔ ظاهری‌ام این بود که برخی از اقوامم می‌خواهند در طرح‌های ساخت‌وساز استرالیایی‌ها پیش از المپیک سرمایه‌گذاری کنند. من توافق‌نامه‌ای بین حکومت طالبان و دولت استرالیا جهت تضمین امنیت بازی‌های المپیک و عدم حمله به آن از طرف گروه‌های جهادی، منعقد کردم. به ابوقتاده گفتم: "چند نفری از اقوامم می‌خواهند در طرح‌های استرالیا سرمایه‌گذاری کنند، کسی را می‌شناسی که بتواند کمک کند؟" گفت: "بله، می‌شناسم" [و] مرا با گروهی در آن‌جا آشنا کرد.

در سال ۱۹۹۴، ابوقتاده یک ماه در استرالیا مانده و در همان مدت، حدوداً شصت سخنرانی ایراد کرده بود؛ یعنی به طور متوسط دو سخنرانی در هر روز. اکثریت اعضای شبکه‌اش در استرالیا از جوانان اهل سنت لبنانی مهاجر بودند.

در سال ۲۰۰۰، دستگاه اطلاعاتی‌ای که با آن همکاری می‌کردم از من خواست تا از طریق جمع‌آوری اطلاعات، در تضمین امنیت المپیک به آن‌ها کمک کنم و ببینم آیا سازمان‌های جهادی قصدی برای حمله به المپیک و تکرار چیزی شبیه ماجرای المپیک ۱۹۷۲ مونیخ[1] دارند یا نه.

---

۱. در سال ۱۹۷۲ و هنگام برگزاری المپیک مونیخ، تعدادی از چریک‌های فلسطینی وابسته به سازمان الفتح، با نام جعلی گروه «سپتامبر سیاه» که برای انحراف اذهان از فتح انتخاب شده بود، موفق شدند خود را به محل استقرار تیم اعزامی رژیم صهیونیستی در دهکدهٔ المپیک برسانند و آنان را به گروگان بگیرند. چریک‌ها در مقابل آزادی صهیونیست‌ها خواستار رهایی حدود دویست تن از اسرای فلسینی بودند. اسرائیلی‌ها که تأکید داشتند نباید به گروگان‌گیران امتیاز داده شود، با همکاری

من پیش از رفتن به استرالیا، به لبنان، پاکستان و افغانستان سفر کردم. بخشی از مأموریتم و چیزی که از من خواسته شده بود، دیدار با ابوقتاده الفلسطینی بود. در عمل هم بعد از این‌که آن داستان را برای توجیه حضورم در استرالیا از خودم درآوردم، ابوقتاده ترتیب دیدارم با هسته‌هایی که در سال ۱۹۹۴ در جریان دیدارش از استرالیا در آن‌جا تأسیس کرده بود را داد.

پیش از رسیدن به استرالیا و در زمان حضورم در لبنان و خصوصاً در اردوگاه آوارگان فلسطینی «عین الحلوة» و «طرابلس» و همچنین در پاکستان، به هیچ برنامه‌ای از طرف سازمان‌های اسلام‌گرا برای حمله به المپیک برنخوردم.

بعد از رسیدنم به افغانستان [در مسیر استرالیا] یکی از دوستان دعوتم کرد که به دیدار والی ایالت «ننگرهار» برویم. در مکتب والی، به وزیر ورزش و جوانان حکومت طالبان برخوردیم. وقتی گفتم که همین روزها برای دیدار با اقوام سفری به استرالیا خواهم داشت، ابراز تمایل کرد که برای شرکت در المپیک، به استرالیا سفر کند. وزیر ورزش و جوانان حکومت طالبان گفت: "طالبان درخواستی برای کمیتهٔ بین‌المللی المپیک فرستاده مبنی بر این‌که طالبان، نمایندهٔ افغانستان در المپیک باشد. ولی از آن‌جا که کرسی افغانستان در سازمان ملل هنوز در اختیار ائتلاف شمال به رهبری برهان‌الدین ربانی و احمد شاه مسعود است [و مجامع بین‌المللی، ائتلاف شمال را به عنوان حاکم افغانستان به رسمیت می‌شناسد] دعوت‌نامهٔ شرکت در المپیک برای آنان ارسال شده است و نه برای حکومت طالبان. این در حالیّ است که طالبان بر حدود نود درصد خَاک افغانستان سیطره دارد و آنان فقط بر حدود پنج درصد افغانستان مسلطند." وزیر ورزش و جوانان طالبان ادامه داد: "بهتر بود از طالبان برای حضور دعوت می‌شد نه از

نیروهای امنیتی آلمانی مستقیماً وارد عمل شدند و با انتقال گروگان‌ها و گروگان‌گیران به یک فرودگاه نظامی (به جای فرودگاه غیرنظامی که وعده داده بودند) به آنان حمله کردند که در نتیجه تمامی گروگان‌های صهیونیست و پنج تن از چریک‌ها کشته شدند.

ائتلاف شمال، ولی متأسفانه از آنان دعوت شده است. ما دوست داشتیم که در المپیک شرکت کنیم تا ضمن اعلام موجودیت و اعلام حضور، [به نوعی] از طرف جامعهٔ جهانی به رسمیت شناخته شویم."

در این لحظه فکری به سرم زد که خودم هم آن را دیوانه‌وار تلقی کردم و خیال نمی‌کردم تأثیری داشته باشد.

• چه فکری؟

• به او گفتم: "من در استرالیا یک آشنای لبنانی‌الاصل دارم که در کمیتهٔ بین‌المللی المپیک حضور دارد. می‌توانم با او صحبت کنم و ببینم در این موضوع تا چه حد می‌شود به تفاهم رسید. ولی من هم از تو خواسته‌ای دارم؛ استرالیایی‌ها هراس دارند سیزده جنبش جهادی حاضر در خاک افغانستان، از کشور شما به عنوان پایگاهی برای [طرح‌ریزی] حمله به المپیک استفاده کنند." وزیر گفت: "ما مطلقاً به این گروه‌ها اجازه نخواهیم داد که با مرکز قرار دادن افغانستان، به المپیک حمله کنند." گفتم: "این را به استرالیایی‌ها هم گفته‌اید؟" گفت: "نه، چون ما تماسی با آن‌ها نداریم." گفتم: "می‌توانی از گروه‌های جهادی حاضر در افغانستان تعهد بگیری که به المپیک سیدنی حمله نکنند؟" گفت: "طی یک هفته جواب خواهم داد."

یک هفته نگذشته بود که از طرف «ملاّ وکیل»، مسئول وزارت خارجهٔ طالبان فرستاده‌ای به سراغم آمد و گفت که ملاّ عمر با اسامه بن لادن و همهٔ جنبش‌ها و سازمان‌های جهادی حاضر در افغانستان صحبت کرده و به آن‌ها گفته است که «مطلقاً هیچ طرفی که در افغانستان باشد یا هیچ هم‌پیمان او در خارج از افغانستان، به المپیک حمله نخواهد کرد.» او ادامه داد که ملاّ عمر با همه‌شان صحبت کرده و گفته است: «المپیک، خط قرمز است. نمی‌خواهیم هیچ گروهی به آن حمله کند، چون می‌خواهیم با دولت استرالیا به تفاهم برسیم.»

از من خواست که به دولت استرالیا خبر بدهم که طالبان آمادهٔ تفاهم با آن‌ها است. من هم به نوبهٔ خودم به او وعده دادم که این کار را خواهم کرد، به شرط آن‌که احدی از هویتم مطلع نشود.

پانزدهم آگوست ۲۰۰۰ (۲۵ مرداد ۱۳۷۹) به فرودگاه سیدنی رسیدم. آن‌جا یک کارگروه مشترک از دستگاه اطلاعاتی استرالیا و آن سیستم اطلاعاتی غربی که با آن‌ها همکاری داشتم در انتظارم بودند. در جلسه‌مان طرح ابتکاری خودم و معاملهٔ پیشنهادی‌ام به حکومت طالبان را شرح دادم. نمایندهٔ آن دستگاه، خیلی از طرح خوشش آمد و بسیار خوشحال شد و گفت: "انتظار چنین طرحی را نداشتیم." سپس به‌شوخی گفت: "همین الان هنوز از راه نرسیده، کاری که به عهده‌ات بود را به بهترین نحو انجام داده‌ای و امنیت المپیک را تضمین کرده‌ای، حال می‌توانی به همان جایی که از آن آمدی برگردی."

من نپذیرفتم و اصرار کردم که همان هفت هفته‌ای که برای مأموریتم در استرالیا تعیین شده بود را در آن‌جا مشغول باشم. گفتم که این، تعهدی کامل از طرف ملّا عمر است و همهٔ گروه‌های جهادی هم ملزم به پای‌بندی به آن هستند. پرسید: "چه تضمینی برای این تعهد داریم؟" گفتم: "دعوت از وزیر ورزش حکومت طالبان برای حضور در المپیک در رأس یک هیئت کوچک از طرف طالبان برای شرکت در المپیک، به عنوان عضو ناظر. این هیئت به محض رسیدن به استرالیا، برچیزی که من به شما گفته‌ام تأکید خواهد کرد."

۴۸ ساعت بعد، رسانه‌های استرالیایی خبری منتشر کردند مبنی بر این‌که از طالبان دعوت شده که در المپیک شرکت کنند و هیئتی را به عنوان عضو ناظر، اعزام نمایند. در عمل هم وزیر ورزش طالبان به همراه سه نفر از اعضای وزارتخانه‌اش به استرالیا آمدند. او از این حضور خیلی خرسند بود، پرچم طالبان را هم با خود حمل می‌کردند. وزیر افغان به دولت استرالیا اطلاع داد پیامی که من برای‌شان برده بودم درست بوده است و ملّا عمر خودش ضامن این موافقت‌نامهٔ

شفاهی است. طالبان معتقد بود که مشارکت در المپیک سیدنی، اولین گام برای به دست آوردن کرسی سازمان ملل به عنوان عضو ناظر است.

• برگردیم به سراغ فعالیت‌های ابوقتاده الفلسطینی. توگفتی پول‌هایی که یاران او در انگلیس به دست می‌آوردند، حاصل از سرقت یا به اصطلاح خودشان «غنیمت» بود. ولی طالبان دست به کاری شبیه به همین می‌زد؛ مواد مخدر می‌فروخت تا هزینهٔ فعالیت‌هایش را تأمین کند.

• ماجرای طالبان فرق داشت. طالبان مواد مخدر را در خاک خودش تولید می‌کرد و در خاک خودش می‌فروخت.[۱] ولی با این‌که انگلیس کشور ابوقتاده نبود، او دزدی از بانک‌ها، رستوران‌ها و شرکت‌های مخابراتی را توجیه می‌کرد. دزدی‌ها هم ارقام نجومی بود. از آن بدتر این‌که این گروه‌ها لندن را «دارالحرب»[۲] تلقی می‌کردند.

• روابط ابوقتاده با «ابوحمزه المصری» چطور بود؟

• رقابت شدیدی در جذب ملیت‌های خاصی از شمال آفریقا خصوصاً جوانان الجزایری متخصص در امور جعل، داشتند. الجزایری‌های دور و بر این دو نفر، استاد جعل کارت اعتباری بودند. به عنوان مثال وقتی که یک دستگاه کامپیوتر

---

۱. البته مسئولین طالبان استدلال دیگری در این زمینه دارند. آن‌ها اعلام می‌کنند به دلیل وجود مصارف صحیح (همچون تهیه دارو) از خشخاش، نمی‌توانند کشت آن را ممنوع کنند، ولی مدعی‌اند از نظر آنان تهیه مواد مخدر حرام است و می‌گویند در دوران حکومت‌شان، با تهیه و فروش مواد مخدر مبارزه کرده‌اند.

۲. دارالحرب یا دارالکفر به سرزمین کفار گفته می‌شود. مطابق با نظر فقهای اهل سنت، دارالحرب سرزمینی است که در آن احکام اسلامی جاری نباشد، ولو این‌که بخشی از سرزمین‌های اسلامی محسوب شود یا آن‌که اکثریتش مسلمان باشند. در مقابل، دارالاسلام سرزمینی است که در آن غلبه با مسلمانان باشد و احکام اسلام در آن‌جا جاری شود، حتی اگر اکثر ساکنان آن کافر باشند. شاید وجه دارالحرب نامیده شدن دارالکفر آن باشد که دارالکفر سرزمینی است که با وجود شرایطی می‌توان به آن‌جا لشکرکشی و در آن‌جا با کافران جنگ (حرب) کرد.

لازم داشتی، این‌ها با کارت‌های اعتباری جعلی می‌خریدند و بعدش آن را به نصف قیمت اصلی به تو می‌فروختند. یک سری گذرنامهٔ جعلی فرانسوی هم داشتند که جای اسمش خالی بود. یکی از رهبران القاعده در اروپا، از طریق یک واسطهٔ متخصص در امور اسناد جعلی توانسته بود پنجاه گذرنامهٔ اصل آفریقای جنوبی به دست بیاورد. طبعاً این تعداد، غیر از گذرنامه‌های ایتالیایی و فرانسوی جعلی بود.

می‌خواهم ماجرایی را تعریف کنم. یکی از اعضای القاعده در اروپا، با یک گذرنامهٔ فرانسوی یک حساب بانکی باز کرد و اطلاعات آن گذرنامهٔ جعلی را هم ارائه داد. در طی یک دورهٔ طولانی اقدام به برداشت و واریز پول به حساب و پاس کردن چک می‌کرد. آن‌ها هم برای او خط اعتباری و کارت اعتباری صادر کردند. او هم وامی گرفت و اقساط آن را به طور کامل پرداخت. در طول یک سال هم حسابش را کاملاً پاک نگه داشت. آن وقت بود که ضربهٔ کاری‌اش را زد و از طریق وام و کارت اعتباری و تلفن، حدود شصت هزار لیرهٔ استرلینگ از بانک پول دزدید. وقتی غیبش زد، جست‌وجو برای یافتن او را شروع کردند. وقتی سراغ اوراق و مدارکی که داده بود رفتند، دیدند نامش در گذرنامهٔ جعلی فرانسوی‌اش غنیمة است، اما نام‌خانوادگی‌اش «یا کفار» است؛ بنابراین آن‌ها داشتند دنبال آقای «غنیمة یا کفار» می‌گشتند![1]

• تو در شناسایی این گذرنامه‌ها نقش داشتی؟

• دستگاه اطلاعاتی‌ای که با آن همکاری داشتم از وجود این گذرنامه‌های جعلی مطلع بود و آن‌ها را یکی بعد از دیگری شناسایی می‌کرد. خود آن دستگاه اطلاعاتی هم یک سری گذرنامه به صورت ظاهراً قاچاقی بیرون داده بود که به دست این افراد برسد و بدین‌ترتیب، سفرهای آن‌ها را زیر نظر داشته باشد.

۱. غنیمة یا کفار یعنی: ای کافران، این غنیمت بود!

ابوقتاده چندین گذرنامهٔ آفریقای جنوبی آمادهٔ استفاده داشت و من خودم آن‌ها را دیده بودم.

• به صورت مستقیم با ابوحمزه المصری کار کرده بودی؟
• بله. موقعی که به عنوان فرستادهٔ القاعده فعال بودم، چندباری با او دیدار داشتم. زمانی که جنگ کوزوو شروع شد، ابوحمزه مایل بود گروه‌هایی جهادی تشکیل دهد و آن‌ها را به آن‌جا بفرستد تا مثل جنگ بوسنی فرمانده آنان باشد. به خود من هم گفت که یک سری هیئت امدادرسانی اسلامی در کوزوو هست که هدف اول ما خواهد بود و ما باید بر آن‌ها و دارایی‌های‌شان سیطره پیدا کنیم. حرفش بهت‌زده‌ام کرد و پرسیدم: "چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟"

او در جواب به یک حرف شیخ‌الاسلام ابن تیمیه استناد کرد که می‌گوید «جهاد، اولویت است. پس حتی اگر افراد گرسنه، فقیر و یتیم هم وجود داشته باشند، باید پول را در راه جهاد خرج کرد.» ابوحمزه با اعتقاد بر این‌که باید بر دارایی‌های هیئت‌های امدادرسانی مسلط شد و از مجاهدین حمایت کرد، گفت: "اگر مسئولین این مؤسسات مقاومت کردند قتل‌شان جایزاست." ابوحمزه این را گفت، چون معتقد بود اکثریت غالب کارمندان این مؤسسات جاسوس هستند.

وقتی این حرفش را در افغانستان برای ایمن الظواهری نقل کردم، الظواهری او را مجنون و عقب‌مانده[1] خواند. خوب این حرف الظواهری را یادم هست که با لهجهٔ مصری گفت: "خدایا! این [ابوحمزه] عجب آدم دیوانه و نادانی است!"

• راست است که می‌گویند ابوحمزه دستش موقع خنثی کردن مین قطع شده؟

---

۱. در متن لفظ «تخلف» آمده که در زبان عربی به عقب‌ماندگی ذهنی اطلاق نمی‌شود، بلکه در مقابل «تقدم» به معنای پیشرفت قرار دارد.

• نه، این حرف درست نیست. دست ابوحمزه به دلیل عدم التزامش به آموزش‌های ابوخباب، موقع فراگیری کار با مواد منفجره قطع شد. مشکل این بود که این آدم (ابوحمزه) فکر می‌کرد همه‌چیز را بلد است و این دلیل شکستش بود.

• ماجرای سه بمب اتمی که ادعا می‌شد القاعده از مافیای بین‌الملل خریده است چه بود؟

• بله، این ماجرا حقیقت دارد. نیروهای پایگاه‌های القاعده روی این موضوع اجماع داشتند که القاعده سه کلاهک اتمی از مافیای روسیه به قیمت هر کدام ده میلیون دلار خریده است. پنج میلیون دلار هم خرج قاچاق و حمل و نقل محموله شده بود، یعنی مجموعاً ۳۵ میلیون دلار خرج برداشته بود. این کلاهک‌های اتمی الان بیرون افغانستان هستند.

همان موقع، چند افسر اطلاعاتی پاکستان جلسه‌ای با ابوعبدالعزیز ـ کارشناس شیمیایی القاعده ـ و ابوخباب داشتند، چون این خبر به گوش‌شان رسیده بود. در سال ۱۹۹۷ این خبر خیلی شنیده می‌شد که این بمب‌ها وارد افغانستان شده است. ابوخباب می‌گفت آن موقع القاعده باید از یک کارشناس هسته‌ای پاکستانی کمک می‌گرفت تا مطمئن شود این‌ها واقعاً بمب اتمی‌اند یا نه.

• این کارشناس آمد؟

• می‌گفتند یک کارشناس پاکستانی همراه با دستگاه‌های مخصوص برای بررسی آمد و آن بمب‌ها را بررسی و تأیید کرد که آن‌ها کلاهک اتمی برای موشک‌های «اس‌اس۴» هستند.

در سال ۱۹۹۹ یک بار از ابوخباب پرسیدم: "آیا حقیقت دارد که چندتایی بمب اتمی گیر سازمان آمده است؟" گفت: "من هم شنیده‌ام، قیمت معامله

هم ۳۵ میلیون دلار شده است. ایمن الظواهری از طریق مافیای چچنی ـ روسی ـ که بعد از دورهٔ زندانش در داغستان، با آن‌ها روابط خوبی برقرار کرده بود ـ این معامله را انجام داده است."

• تو این بمب‌ها را با چشم خودت دیده بودی؟
• نه.

• ابوخباب چطور؟ او دیده بود؟
• من این سؤال را از خودش پرسیدم و او هم گفت که ندیده است، ولی تأکید کرد که کانال‌های اطلاعاتی‌اش تأیید کرده‌اند که ایمن الظواهری بوده که این معامله را انجام داده است. پرسیدم: "این یعنی که ما الان بمب اتمی در اختیار داریم؟" جواب داد: "به دستش آورده‌اند، ولی القاعده حتی اگر بخواهد این بمب‌ها را منفجر کند هم نخواهد توانست. اگر یک بمب معمولی هم کنار بمب اتمی منفجر کنیم، بمب اتمی منفجر نخواهد شد، فقط آن بمب اتمی ـ بدون منفجر شدن ـ خراب خواهد شد و تشعشعات رادیو اکتیو منتشر خواهد کرد. به این دلیل که چاشنی‌های انفجاری هسته‌ای، چیزی دارند به اسم «ضمانت عدم شکست». بمب اتمی فقط با چاشنی انفجاری اتمی عمل خواهد کرد و این چاشنی هم برنامه‌ریزی شده است که فقط در منطقهٔ فشار هوا در ارتفاع ده هزار پایی عمل کند. وقتی بمب اتمی پرتاب می‌شود، این چاشنی در ارتفاع ده هزار پایی عمل می‌کند و بمب در ارتفاع هزار پایی از سطح زمین منفجر می‌شود."

ابوخباب می‌گفت: "اگر بخواهیم بمب را روی زمین منفجر کنیم ـ که البته محال است ـ باید چاشنی انفجاری را فریب دهیم و این‌گونه به آن القا کنیم که در ارتفاع هزار پایی قرار دارد تا منفجر شود." از او پرسیدم: "آیا تکنولوژی انجام چنین کاری را در اختیار داری؟" گفت: "بیست سال دیگر بیا تا برایت بگویم!"

دوباره پرسیدم: "پس یعنی راهی برای منفجرکردن این بمب‌ها به صورت زمینی نیست؟" جواب داد: "نه، راهی نیست." خلاصهٔ کلام آن‌که القاعده خبر این قضیه که سه بمب اتمی در اختیار دارد را پخش کرده بود، ولی مانند این بود که کسی سه ماشین رولزرویس داشته باشد، ولی ماشینش برای روشن شدن باطری نداشته باشد، راهی هم نباشد که باطری‌اش را بسازد.

• چه کسی ناظر عملیات خرید و اجرای معامله بود؟
• عبدالعزیز المغربی مسئول این پرونده بود، البته تحت نظر بن لادن و الظواهری کار می‌کرد.

• این بمب‌ها الان کجا هستند؟
• نیروهای القاعده این‌طور می‌گفتند که این بمب‌ها به واشنگتن، نیویورک و سیاتل قاچاق شده است. البته این عجیب نیست، چون حجم این بمب‌ها اندازه یک گلوله برفی کوچک است.

• القاعده از به دست آوردن بمب اتمی چه هدفی داشت؟
• القاعده می‌خواست از بمب اتمی به عنوان ضمانتی برای محدود کردن آمریکا استفاده کند و مثلاً اگر آمریکایی‌ها از خطوط قرمز عبور کردند و کشور مسلمانی را با بمب اتمی هدف قرار دادند، القاعده هم در پاسخ، آمریکا را با بمب اتمی هدف قرار دهد. ابوخباب این قضیه را برایم تشریح کرد و گفت: "هدف، به‌کارگیری آن به عنوان یک سلاح بازدارندهٔ راهبردی ضد آمریکا بود."

• سلاح میکروبی چطور؟
• برنامهٔ تسلیحات میکروبی القاعده، افسانه است، چون فقط روی کاغذ بود.

دانشمندان القاعده نتوانستند هیچ نمونه‌ای از سلاح‌های میکروبی را تولید کنند، چه «انتراکس»، چه «بوتولیزم» و چه «حصبه». چون تولیدشان نیاز به آزمایشگاه‌های خیلی پیشرفته داشت و آن‌ها چنین چیزی در اختیار نداشتند. ضمناً می‌ترسیدند که نتوانند این سلاح‌ها را درست کنترل کنند. در یکی از غارهای الجزایر، جسد ۴۸ نفر از اعضای القاعده پیدا شد که به مرض طاعون مرده بودند. دلیل مرگ‌شان این عنوان شد که مشغول ساخت سلاح میکروبی بودند و در حین ساختش خودشان آلوده شده و مرده بودند.

ابوخباب حین آموزش به ما می‌گفت: "ما هرگز هیچ‌گونه سلاح میکروبی نمی‌سازیم، چون کنترلش دشوار است." همچنین می‌گفت: "ما نظریه‌ها را یاد می‌گیریم، ولی از نظر عملی نمی‌توانیم اجرایش کنیم." از نظر دینی هم ابوخباب سلاح میکروبی را از قبیل اِفساد در زمین و هلاک کردن حرث و نسل (طبیعت و بشر) می‌دانست و خدا هم که فساد را دوست نمی‌دارد.

• این را می‌گفت ولی آماده بود که مواد منفجره و سلاح‌های شیمیایی بسازد!

• می‌گفت سلاح‌های متعارف و شیمیایی را راحت می‌شود تحت کنترل نگه داشت و از آن‌ها برای ضربه زدن به اهداف معیّن و تعیین‌شده استفاده کرد، ولی سلاح میکروبی قابل کنترل نیست و به دلیل واگیردار بودن، از شخصی به شخص دیگر منتقل می‌شود.

• آیا القاعده از این نوع سلاح‌ها استفاده هم کرده است؟

• بله، القاعده در عراق و زیر نظر ابومصعب الزرقاوی و ابوحمزه المهاجر، سه بار از گاز کلورین استفاده کرد و سپس این کار متوقف شد. از طرف دستگاه‌های اطلاعاتی غربی و از راه‌های سرّی، به آن‌ها هشدار داده شد که نباید از سلاح‌های کشتار جمعی استفاده کنند، چون آن‌ها ـ یعنی آن دستگاه‌های غربی هم ـ از

آن سلاح‌ها علیه القاعده استفاده نکرده‌اند.

• این یک جور توافق بین دستگاه‌های اطلاعاتی غربی و القاعده در راستای محدود کردن کیفیت سلاح‌های درگیری بود؟
• بله. یک جور «پیام‌های متبادله» و «اتفاق ضمنی» بود.

• این پیام‌ها چطور رد و بدل می‌شد؟
• (می‌خندد).

• از طریق تو، مگر نه؟
• راه‌هایی برای ارتباط وجود داشت دیگر.

• ولی القاعده با خرید سلاح اتمی ادعایی، این توافق را زیر پا گذاشته بود.
• القاعده بیش از آن‌که واقعاً بخواهد از سلاح‌های اتمی استفاده کند، می‌خواست از آن‌ها به عنوان ابزار بازدارندگی استفاده کند تا وسیله‌ای برای هجوم. ولی یک هستهٔ القاعده در نیویورک بود که در سال ۲۰۰۳ می‌خواست از سلاح شیمیایی «ابتکاری»ای که القاعده آن را درست کرده بود استفاده و به تونل‌های زیرزمینی [متروی] نیویورک حمله کند.

من در جریان این عملیات بودم. اما الظواهری این عملیات را متوقف کرد، چون معتقد بود جنگ را به سطح دیگری می‌کشاند. زیرا این سلاح ابتکاری، سلاح کشتار جمعی بود و او نمی‌خواست که جنگ به آن مرحله وارد شود، [چون آمریکا هم دلیل کاملاً مقبول برای استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی به صورت علنی می‌یافت]. عملیات در مرحلهٔ طرح‌ریزی بود که متوقف شد و دیگر عملی نشد.

• عملیاتی در اروپا بود که تو در کشفش دست داشته باشی؟
• بله، یک مجموعه عملیات از القاعده بود که می‌خواست دستگیره‌های ماشین ثروتمندان را در یک منطقهٔ مرفه و سطح بالای اروپا مسموم کند.

• این عملیات چطور توسط تو کشف شد؟
• نمی‌توانم بگویم چطور، ولی بحمدالله کشف شد و این لطف خداوند بود. چون من در زمان و مکان مناسب قرار گرفتم تا این عملیات انجام نشود. کسانی که مشغول برنامه‌ریزی بودند دستگیر و به تخلفات مالی محکوم شدند و نه چیز دیگر. قضیه بین سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ بود.

• پاداشی گرفتی؟
• بله، پاداش گرفتم؛ (با شوخی) به یک وعده شام در یکی از رستوران‌های فاخر دعوت شدم! من اصلاً مادی نیستم و دنبال پول نبودم. حقوقم هیچ‌وقت بیش از ۱۷۰۰ دلار نبود.

• وقتی خوانندگان شرح کارهایت را بخوانند، به تو خواهند گفت «خائن». به هم‌رزمان بوسنی، افغانستان و فیلیپینی‌ات خیانت کردی. متهمت خواهند کرد که بیعت شکستی.
• من این اتهام را درک می‌کنم، ولی چیزی که می‌خواهم بگویم این است که من تغییر نکردم، بلکه این هم‌رزمانم بودند که تغییر کردند؛ آن هم تغییر ریشه‌ای. آن‌ها بودند که با تغییرشان، مسیر جهاد را منحرف کردند. از جهاد برای دفاع از جان مسلمانان، به جهاد برای تحریک غرب و سوق دادنش به سمت حمله به کشورهای اسلامی رسیدند. آن‌ها بودند که اختیار تصمیم‌گیری درباره جنگ و صلح از طرف مسلمانان را ربودند. آن‌ها به امانتی که در دست‌شان بود خیانت

کردند، به هدف‌شان خیانت کردند. هدف واضح بود، دفاع از سرزمین‌های اسلامی، جان، آبرو، خون و سرزمین‌های مسلمین. می‌گفتیم از آنان در برابر حملاتی مثل حملهٔ شوروی به افغانستان، حملهٔ صرب‌ها در بوسنی و حملهٔ روسیه به چچن در جنگ اول‌شان دفاع می‌کنیم. مأموریت و هدف‌مان مشخص بود؛ دفاع از جان و ناموس و دین آن مردم. ولی وقتی هم‌مسیرانم، هم‌رزمانم هدف‌شان تغییر کرد و محافظت از جان مسلمانان تبدیل شد به راه انداختن جنگی جهانی علیه غرب، ـ همان چیزی که ابوحمزه الغامدی گفت: "جبههٔ این جنگ، همهٔ جاهایی است که بین قطب شمال و جنوب قرار دارد" ـ این ایدئولوژی مفهوم را تغییر داد.

وقتی در آن مناطق (بوسنی و افغانستان) می‌جنگیدم، لباس نظامی تنم بود و این لباس نظامی در نظر من اثری شرعی داشت. من با پوشیدن این لباس داشتم به کسانی که مقابلم بودند هشداری شرعی می‌دادم که من نظامی‌ام و باید بدانند. ولی وقتی من لباس‌های غیرنظامی به تن کنم و مثلاً به سینما یا هتل یا پارلمان بروم و مردم غیرنظامی را هدف قرار دهم، این دیگر یک عمل نظامی نیست، بلکه یک کار تروریستی و مجرمانه است.

ممکن است سران القاعده توجیه بیاورند که آن‌ها قوانین دنیایی[1] را به رسمیت نمی‌شناسند، ولی قوانین شرعی را چه می‌گویند؟ کدام قاضی و عالمی به این قبیل عملیات‌ها فتوا داده است؟ تازه فرض هم بگیریم که علمای آن‌ها به مجاز بودن چنین کارهایی فتوا داده باشند، سؤال این‌جا است که اصلاً آیا صلاحیت آن علما در حد چنین چیزی بوده و کفایت [علمی و عملی] چنین اظهارنظری را داشته‌اند؟ جواب این است که نه، چون آن‌ها در آنِ واحد، هم خودشان قاضی‌اند و هم جلاد. من نمی‌توانم بفهمم چطور سازمان القاعده حق دارد ۲۴۰ آفریقایی که ۱۰۰ نفرشان مسلمان بودند را بکشد و موجب کور شدن

---

۱. اشاره به قوانینی که توسط بشر تدوین و تصویب شده باشد.

دائمی حدود ۱۵۰ نفر بشود، برای چه؟ برای کشتن دوازده دیپلمات آمریکایی در تانزانیا و کنیا.

• آیا بعد از آن عملیات، بحثی داخلی در القاعده راه افتاد؟
• بله، برایت که تعریف کردم؛ از ابوعبدالله المهاجر دربارهٔ آن عملیات پرسیدم و او هم در توجیه آن دلایلی از تاریخ اسلام آورد. من خودم را خائن یا مزدور نمی‌بینم و معتقد نیستم که به بیعتم خیانت کرده‌ام.

• ولی بیعتت با بن لادن صریحاً و دقیقاً مبتنی بر اطاعت در خوشی و ناخوشی و در هر چیزی جز معصیت خدا بود، و بر اطاعت از فرماندهان و محافظت از اسرار سازمان. تو با آشکار کردن اسرار سازمان به این بیعت خیانت کردی.
• نه، چون بیعت از اساس ملغی بود. من در همان موقع نیتی داشتم و حضرت رسول صلی الله علیه [و آله] و سلم می‌فرماید: «انما الاعمال بالنیات و انما لکل امرئ ما نوی»[1]. آیا نیت من این بود که مجرم و خائن باشم؟ من کاری را کردم که معتقد بودم خداوند را خشنود می‌کند. فراموش نکن این سازمان، نماینده و نمایانگر اسلام نیست. من از نظر روحی احساس آرامش می‌کنم که از تنگنای سازمان القاعده خارج شده و به فضای وسیع اسلام وارد شدم. من قبل از آن‌که به آن دستگاه اطلاعاتی غربی بپیوندم هم برای خروج از سازمان برنامه‌ریزی کرده و تصمیم گرفته بودم که بیعتم را بشکنم.

• به نظر تو، همکاری با دستگاه‌های اطلاعاتی غربی از نظر شرعی جایز است؟
• سؤال اصلی این است: «آیا پنهان کردن کسی که در قضایای مرتبط با خون مردم مرتکب جرم می‌شود، در اسلام جایز است؟» همین پنهان کردن، خودش

---

۱. اعمال منوط به نیت‌ها است و برای هر کس، چیزی است که در نیتش بوده.

جرم هست یا نه؟ پنهان کردن آن شخص مجرم به هزار دلیل از نظر اخلاقی برایم خشنودکننده است؛ مثلا به دلیل نان و نمک خوردن، ولی این آدم کسی است که جرمی مرتکب شده و صدها نفر را کشته و زخمی کرده است. این آدم مجرم است یا مجاهد؟

من طی نیم ساعت تصمیمم را گرفتم و گفتم باید این شخص را مجرم حساب کنم و پنهان کردنش را جرمی شرعی بدانم، چون او کسی بوده که از عملیاتی که منجر به کشته شدن ۲۵ نفر در متروی پاریس شد حمایت و برای آن برنامه‌ریزی کرده است. من وقت کافی برای برنامه‌ریزی نداشتم. من مشکلی نداشتم اگر به خاطر شکستن بیعتم، به زندان بیفتم، ولی بنیادهای فکری و عقیدتی‌ام تغییر کرد و درنتیجه رفتارم هم تغییر کرد.

• چرا تلاش نکردی سازمان را از داخل تغییر دهی؟ خصوصاً که تو یکی از واعظان داخل سازمان بودی و قدرت تغییر مفاهیم را هم داشتی.

• اگر در سرسپردگی‌ام شک می‌کردند، اعدام می‌شدم. خصوصاً که من اسرارشان را در اختیار داشتم. یا آن‌که مرا به خط مقدم یا خط پشت آن می‌فرستادند تا صلاحیتم بازسازی شود. خب پس چرا باید این کار را می‌کردم؟ پیامبر می‌فرماید: «اقضوا حوائجکم بالکتمان»[1]. همچنین می‌فرماید: «رحم الله امرأ عرف قدر نفسه»[2]. من به عنوان یک سرباز، خوب می‌فهمیدم که در هر نبردی که واردش می‌شوم، برنده خواهم شد یا نه. من یقین داشتم که نبَرد و تلاش برای تغییر سازمان از درون، حتی قبل از اولین شلیک و قبل از اولین سؤال، نبردی شکست‌خورده است.

---

۱. با مخفی‌کاری، کارتان را انجام دهید.
۲. خداوند رحمت کند کسی را که قدر و حد و حدود خود را بشناسد.

• از مرگ می‌ترسی؟
• وقتی در القاعده بودم و زمانی که کار اطلاعاتی می‌کردم از مرگ نترسیدم، آن وقت حالا بترسم؟ قضا و قدر به دست خداوند است. پیامبر می‌فرماید: «ما اصابک لم یکن لیخطئک و ما اخطأک لم یکن لیصیبک»[1]. نه شجاعت، عمر را کم می‌کند و نهٔ بزدلی بر طول عمر می‌افزاید. بعد از لوْرفتن ماجرایم، فتاوایی مبنی بر قتلم صادر شده است.

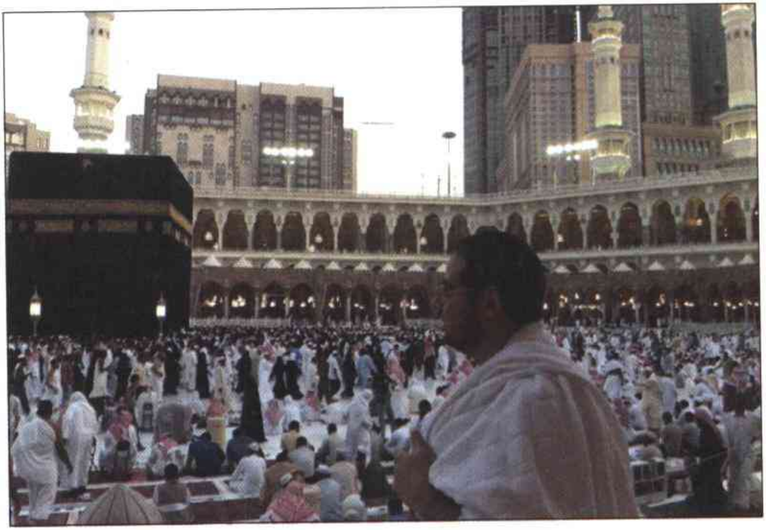
• جاسوسی‌ات ضد القاعده چطور لو رفت؟
• یکی از نویسندگان آمریکایی درباره من و برخی عملیات‌هایی که در آن شرکت داشتم مطلبی نوشت و مشخص بودن اسمم در آن عملیات، باعث لو رفتنم شد.

۱. آن‌چه برایت پیش آمده، ممکن نبود که اشتباه شود و برایت پیش نیاید. و آن‌چه برایت رخ نداد، ممکن نبود که اشتباه شود و برایت رخ دهد.

عکس‌ها



من در یکی از شهرهای ساحلی در جهان عرب به دنیا آمدم و رشد کردم. پدرم مقاطعه‌کار (پیمانکار) بود و مادرم خانه‌دار. از همان ابتدای کودکی به علوم دینی توجه داشتم.





حضور ایمن دین در برنامه «نقطة نظام» شبکه العربیه



ایمن دین در گفت‌وگو با شبکه تلویزیونی بی‌بی‌سی



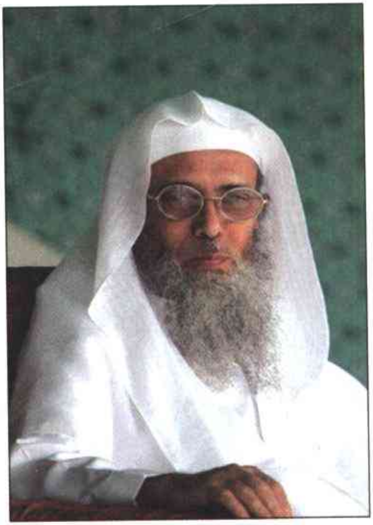
یکی از نویسندگان آمریکایی درباره من و برخی عملیات‌هایی که در آن شرکت داشتم مطلبی نوشت و مشخص بودن اسمم در آن عملیات، باعث لورفتنم شد.



عکس کمتر دیده شده از ایمن دین (رمزی)



شیخ سلمان العوده



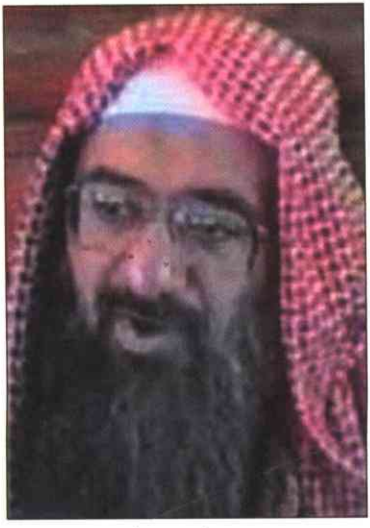
شیخ سفرالحوالی



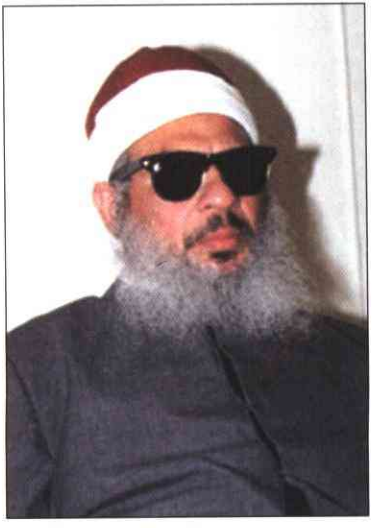
شیخ سلمان العوده در کنار شیخ یوسف القرضاوی.
به طور مرتب و دائمی نوارها و سخنرانی‌های «شیخ سلمان العوده» و «شیخ سفر الحوالی» را گوش می‌کردم و پیگیرآن بودم؛ خصوصاً سخنرانی سلمان العوده با عنوان «ساختن مرگ و ساختن زندگی».



«عبدالوهاب الطریری» تأثیر شدیدی [روی من] داشت و سخنرانی‌هایش درباره جنگ نژادی و دینی در بوسنی و هرزگوین و جنایت‌های صرب‌ها درونم را تکان داد.



«شیخ انور شعبان»
از اعضای گروه «الجماعة الاسلامیة»



شیخ عمر عبدالرحمن
رهبر گروه «الجماعة الاسلامیة»

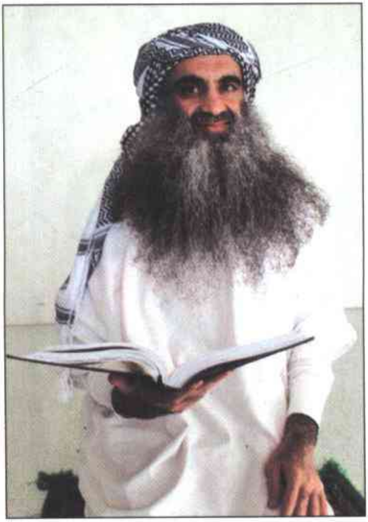


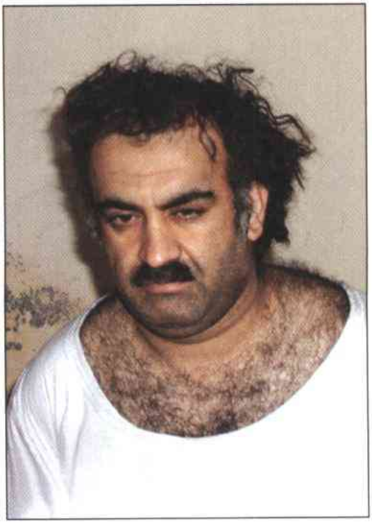


«رمزی بن الشیبه» را جزء هماهنگ‌کننده‌های اصلی عملیات ۱۱ سپتامبر نامیده‌اند.

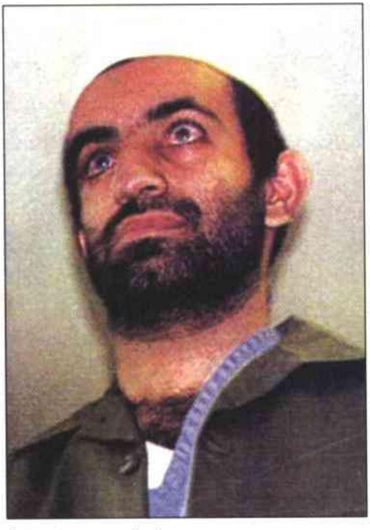


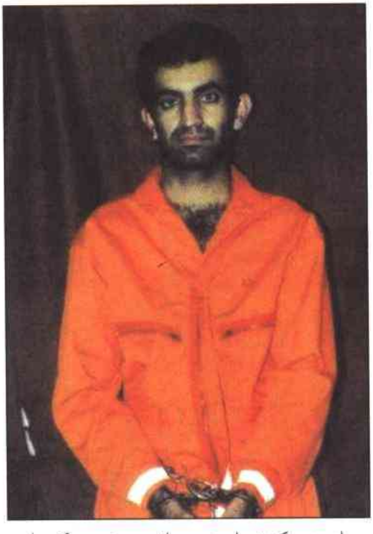
او در سال ۲۰۰۲ (یک سال پس از حملات ۱۱ سپتامبر) در پاکستان دستگیر شد و ظاهراً پس از مدتی بازداشت در مراکز CIA در مراکش، به گوانتانامو منتقل شد و کماکان در همان‌جا زندانی است.



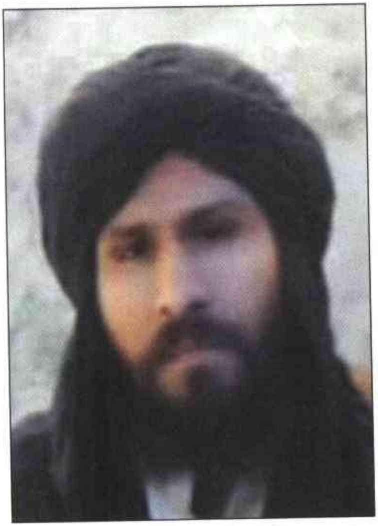


خالد شیخ محمد، مغز متفکر انفجارهای ۱۱ سپتامبر





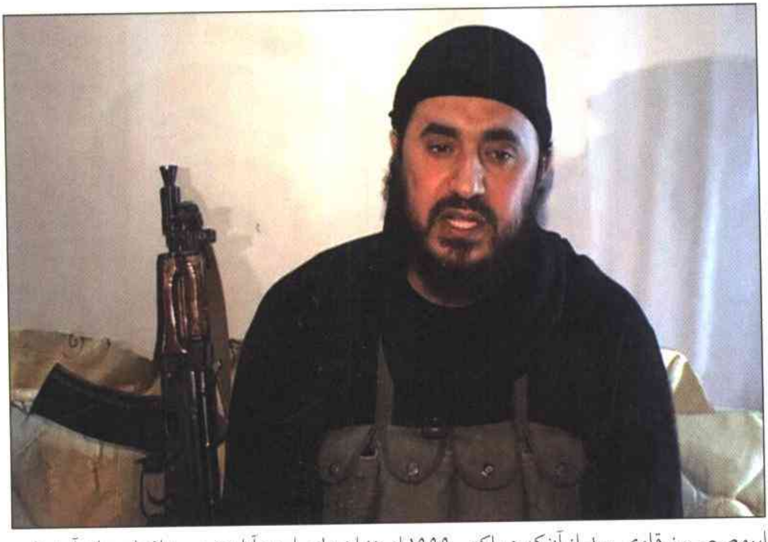
«رمزی بن یوسف» هم همان کسی بود که اولین حمله به مرکز تجارت جهانی در نیویورک را در سال ۱۹۹۳ با یک ماشین بمب‌گذاری شده انجام داد که در پی آن، شش نفر کشته و حدود



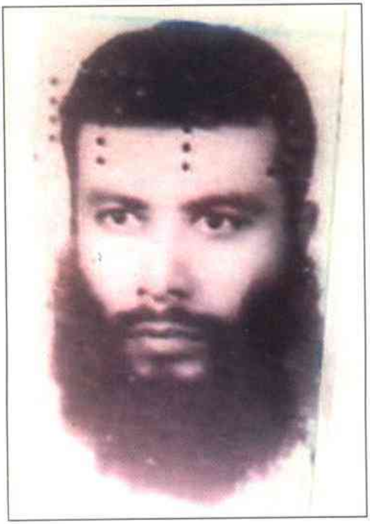
ابوزبیده الفلسطینی پیش از مجروحیت



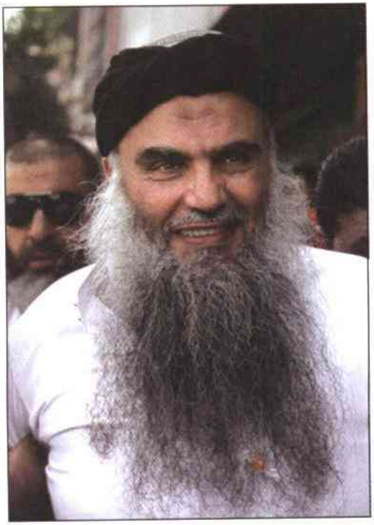
ابوزبیده الفلسطینی پس از مجروحیت



ابومصعب زرقاوی بعد از آن‌که در اکتبر ۱۹۹۹ از زندان‌های اردن آزاد شد، به افغانستان آمد تا در آن‌جا پایگاهی تأسیس کند.



ابوخباب المصری (مدحت مرسی)



ابوقتاده الفلسطینی



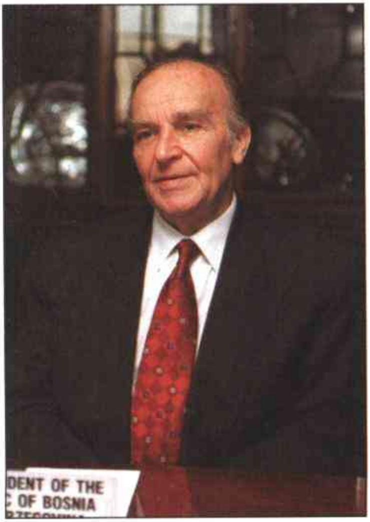
دست «ابوحمزه المصری» به دلیل عدم التزامش به آموزش‌های ابوخباب، موقع فراگیری کار با مواد منفجره قطع شد.



۲۹ ژوئن ۱۹۹۶ (۹ تیر ۱۳۷۵)، بندر بن سلطان سفیروقت عربستان در آمریکا و ویلیام پری وزیر دفاع وقت ایالات متحده آمریکا در حال بازدید از محل انفجار بخشی از مجتمع مسکونی الخبر.



در انفجار بزرگ نایروبی، ۱۲ آمریکایی و ۲۴۰ آفریقایی که یک‌چهارم‌شان مسلمان بودند کشته شدند. ۱۵۰ نفر هم تا آخر عمر نابینا شدند.



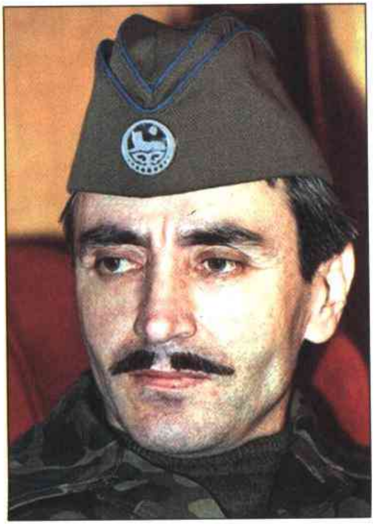
علی عزت بگوویچ



بوریس یلتسین، اولین رئیس جمهور روسیه
پس از فروپاشی اتحادیه جماهیر شوروی



جنگ اول چچن از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ طول کشید و با امضای توافق‌نامهٔ صلح بین رئیس جمهور موقت چچن «زلیم‌خان یندربایف» و رئیس‌جمهور روسیه بوریس یلتسین، خاتمه یافت.



جوهر موسایوویچ دودایف



زلیم‌خان یندربایف



جوهر دودایف رئیس جمهور چچن با موشکی که روس‌ها شلیک کرده بودند کشته شد، زلیم‌خان یندربایف هم کشته شد. این دو رهبر از اعتبار و محبوبیت برخوردار بودند.



اصلان مَسخادوف که یکی از فرماندهان رزمندگان چچنی بود، از طرف ملتش به عنوان رئیس‌جمهور سوم چچن انتخاب شد.



روس‌ها اقدام به دخالت مستقیم در چچن نمی‌کردند و به «شامل باسایف» فشار می‌آوردند تا مانع حملهٔ مبارزین چچنی به روس‌ها شود. در عمل هم شامل باسایف به مبارزین دستور داد دست به هیچ اقدام نظامی دیگری نزنند.



سامر صالح السویلم مشهور به «خطّاب»
خطّاب در چچن مستقر شد و با همکاری شامل باسایف «هیئت‌های شرعی» را راه‌اندازی کرد.



محمد طاهر الفاروق طاهرجان معروف به «طاهر یولداشف» رهبر جنبش اسلامی ازبکستان



عبدالحکیم بلحاج رهبر گروه «الجماعة المقاتلة» لیبی



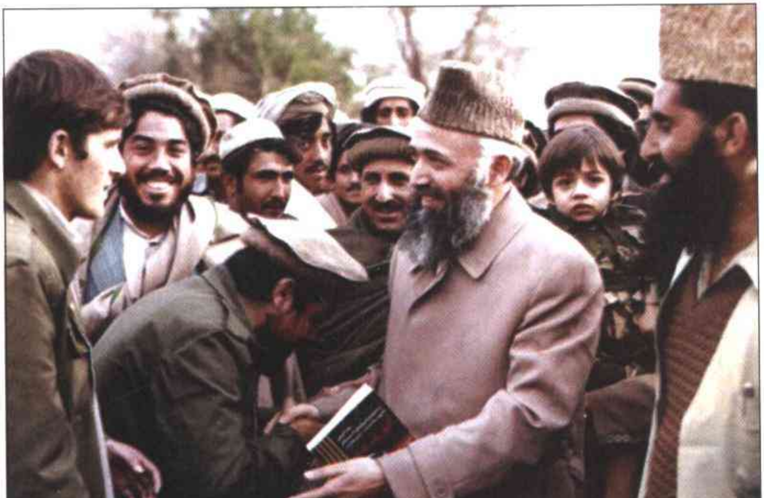
شیخ سلامات هاشم
رهبر «جبهه آزادی‌بخش اسلامی مورو»



عبدالرزاق ابوبکر الجنجلانی مشهور به «ابوسیاف» به صورت مخفیانه با سلامات هاشم بیعت کرده بود



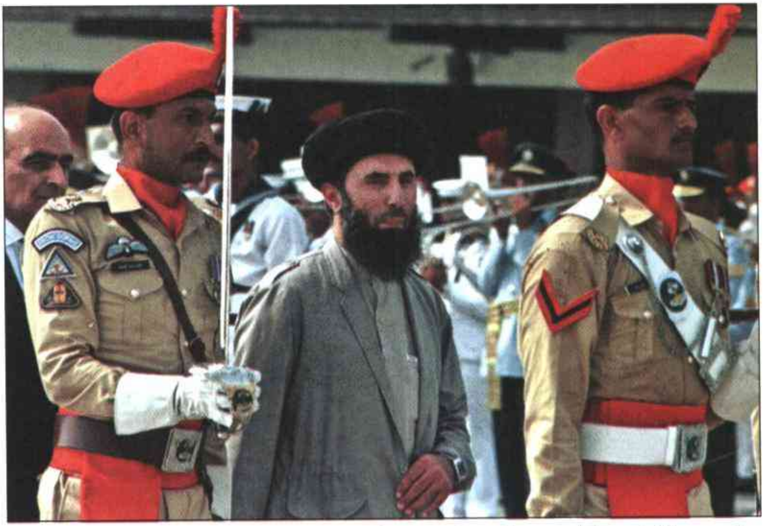
احمد شاه مسعود خیلی مایهٔ به‌هم‌ریختگی ذهن و روان [اعضای] سازمان بود و عصبانی‌شان می‌کرد؛ دست آخر هم او را کشتند.



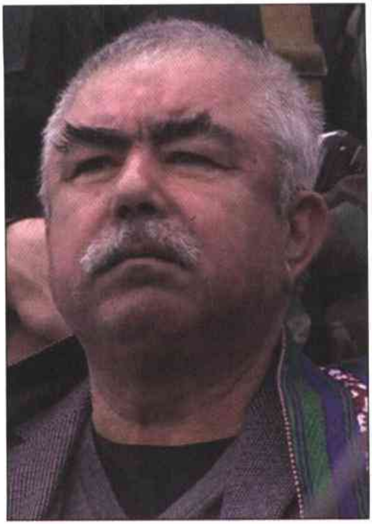
برهان‌الدین ربانی



محمد نجیب‌الله احمدزی معروف به «دکتر نجیب‌الله»



حکومت طالبان به «گلبدین حکمتیار» پیشنهاد هم‌پیمانی داده بود، منتها به این شرط که با ملاّ عمر بیعت کند و انتخابات برپا نشود.



عبدالرشید دوستُم



مشهورترین عکس منتسب به «ملّا عمر» رهبر طالبان



فکر می‌کنم ملّا عمر واقعاً می‌خواست از بن لادن استفاده کند، چرا که از همان ابتدا، بین دو طرف اعتماد وجود داشت و از یکدیگر استفاده می‌کردند.



محمد یونس خالص (نفر سمت راست) از علمای دینی مهم اهل سنت و از ریش‌سفیدان قوم پشتون.



خالص در سال ۱۹۸۸ به همراه عده دیگری از رهبران مجاهدین سفری به مقر سازمان ملل متحد در آمریکا داشت و با رونالد ریگان، رئیس جمهور وقت آمریکا، نیز دیدار کرده بود.



بن لادن جوانان اهل مدینه را خیلی دوست می‌داشت و به آن‌ها اهمیت بیشتری می‌داد و اگر در اطرافش تعداد بیشتری از جوانان اهل مدینه بودند، آن‌ها را بر مصری‌ها مقدم می‌کرد و البته اوضاعش هم بهتر از آن‌چه که رقم خورد، می‌شد



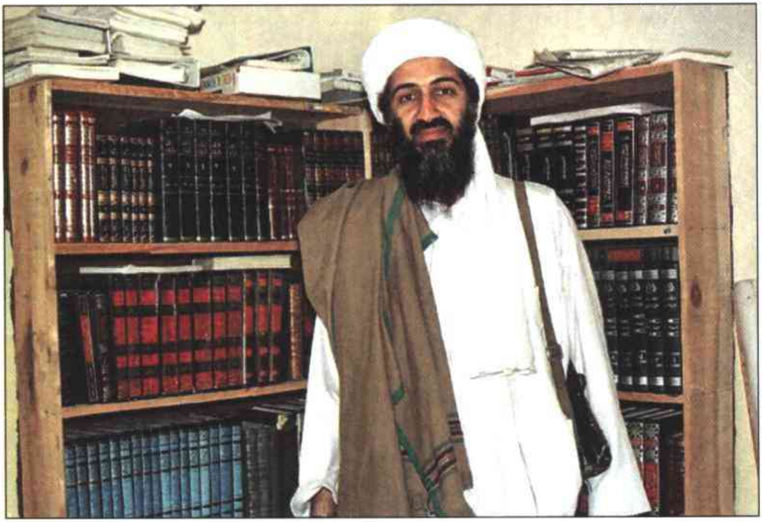
بر و بچه‌های عرب، بن لادن را این‌طور توصیف می‌کردند: «شیری که دور و برش را خرهایی به عنوان مشاور گرفته‌اند.»



اسامه بن لادن در میدان نبرد



«ابومصعب السوری» دائماً از مصری‌های اطراف بن لادن انتقاد می‌کرد و معتقد بود آن‌ها بن لادن را از دسترس خارج کرده‌اند.



بن لادن کتابخانهٔ بزرگی داشت و وقت زیادی را در آن به مطالعه و آماده شدن برای خطبه‌های نماز جمعه که شخصاً ایراد می‌کرد، می‌گذراند.



بن لادن، «الظواهری» را به عنوان معاون خود برگزید، در حالی که الظواهری دارای شخصیت رهبری نبود و توانایی کسب احترام اطرافیانش را نداشت و نظراتش مدام تغییر می‌کرد.



... وقتی درباره بیعت سؤال کردیم، «ابوحفص المصری» معاون بن لادن وارد بحث شد و گفت: "ما نقشه‌ها و برنامه‌های‌مان را علنی و تبلیغ نمی‌کنیم."



بن لادن در مجتمعی که در قندهار سکونت داشت، سه نفر از همسرانش هم با او بودند. اسب‌سواری، شنا و ماهی‌گیری را هم دوست داشت...



فرزندان بن لادن در افغانستان

ی

نشر نارگل منتشر کرده است:

- **مدیر۲۰** | راهکارهایی برای بهبود مهارت‌های مدیریتی
- **جنگ و لودرچی** | شهید غلام‌علی (حسین) دولت‌آبادی به روایت خانواده و دوستان
- **گل‌های کاغذی** | رمان نوجوان
- **فروشنده موفق** | راهکارهای ارتباط با مشتری
- **در قلمرو سایه‌ها** | جستارهایی در روان‌شناسی فرقه‌ها
- **آدم شدن چه مشکل!** | خودسازی و تربیت نفس در کلام و آثار امام خمینی(ره)
- **از صدای سخن شعر** | گفت‌وگو با پنج شاعر معاصر
- **هدیه به معبود** | مجموعه شعر نماز
- **پهلوان سعید** | زندگی‌نامه و خاطراتی از شهید سعید طوقانی
- **خورشید مدار ٦٦ درجه** | روایتی دگرگونه از مباهله
- **روایت سفر سوریه** | عکس‌های محمد تاجیک از سفر سوریه
- **بر مدار عشق** | اشعار محمدرضا آقاسی
- **مثل آب خوردن** | شیوه‌های خاطره‌نویسی آسان
- **وقت اضافه** | زندگی‌نامه داستانی شهید حسن غازی
- **با اجازه بزرگ‌ترها بله!** | خاطراتی از خواستگاری به سبک شهدا
- **بابا مهدی** | زندگی‌نامه و خاطراتی از شهید مدافع حرم مهدی قاضی‌خانی
- **الفبای اقتصاد مقاومتی** | چه کار کنم که خرجم دخلم را نیاورد!
- **هم‌نفس با لاله‌ها** | مجموعه شعر یادنامه شهدای شهربابک
- **حاجی فیروز** | خاطرات دیده‌بان جانباز فیروز احمدی
- **این بار رفتنی‌ام** | گزیده‌ای از یادداشت‌ها، دست‌نوشته‌ها و نامه‌های شهید مجتبی غیوران
- **بگو ببارد باران** | مستند روایی زندگی شهید احمدرضا احدی
- **زیر پوست جنگ** | جنگ تحمیلی از دیدگاه سه تن از مقامات رژیم بعث
- **احمد متوسلیان هستم** | سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های حاج احمد متوسلیان
- **خاطر اعلی حضرت آسوده** | خاطرات و ناگفته‌های دکتر محمد سام کرمانی
- **شرف خاک** | داستان دفاع مقدس



.. پاسخ کلینتون این بوده که آمریکا هرگز سراغ جنگ و اشغال کشوری نخواهد رفت مگر آن‌که حادثه‌ای در سطح بالا، مثل هجوم ژاپن به بندر «پرل هاربر» که منجر به کشته شدن ۲۲۷۰ آمریکایی شد، رخ دهد. ابوحفص سپس رو به ما کرد و گفت: "ما به آن‌ها یک پرل هاربر می‌دهیم." و تکرار کرد: "ما به آن‌ها یک پرل هاربر می‌دهیم."
ابومصعب السوری به‌شوخی گفت: "برای این کار باید سه تا ناو هواپیمابر داشته باشیم."
بوحفص پاسخ داد: "حتی چهار ناو هواپیمابر، چرا که نه؟"
عد گفت: "یعنی ما می‌توانیم چهار ناو هواپیمابر بفرستیم."
حوادث ۱۱ سپتامبر نشان داد که آن‌ها منظورشان چهار هواپیما بوده و نه چهار ناو هواپیمابر.
(برشی از متن کتاب)

نشر نارگل
۶۶۹۸۹۳۵۶
۶۶۹۸۹۳۶۰

قیمت: ۹۰۰۰ تومان | @nargolpub